

# «گزارش جشن عید غدیر»

(تابستان ۹۷)





## یانوراننور

مدوح انمار خدا کیست جز علی      کیزنده سر لولاسر خدا کیست جز علی

منت خدای راکه برساحل نجات برکای آسمانے غدیر منزل گ گرفته ایم.  
 ... و خاک بوس مقدم شمایم تا با هم در خیمه بیعت، سر بر آستان ولایتش نهیم.  
 وغرقت در شادی و طرب، همنو با عرشیان فریاد بر آوریم:

سلام بر تو اسر صاحب لول

میزبان شمایم در روز      شهریور ماه از ساعت ۲۰ تا ۱۷  
 خیابان انقلاب بین خیابان روشنلار و شریعتی خیابان عباسی اصفهانے  
 حسینیه ی دارانزهر (سلام الله علیها)

## فهرست

- ۱ ..... مقدمه
- ۲ ..... کلاس های صاحب لوا
- ۲ ..... بیعت بیکران
- ۳ ..... حرامیان در احرام
- ۴ ..... راویان روشنی
- ۵ ..... نگارگران نور
- ۷ ..... صاحب لوای هفتم
- ۸ ..... جشن صاحب لوا
- ۸ ..... جشن پایه هفتم
- ۹ ..... برنامه صاحب لوا (جشن غدیر دوره اول)
- ۱۱ ..... نمایشنامه صاحب لوا

## مقدمه

از اواسط تیر ماه و با برنامه ریزی های صورت گرفته برای اردوهای تابستانی دانش آموزان دوره اول، برنامه ای جامع برای دانش آموزان هفتم، هشتم و نهم تحت عنوان صاحب لوا با محوریت غدیر و با هدف برگزاری یک جشن برای خانواده ها شکل گرفت.

با توجه به تازه ورود بودن دانش آموزان هفتم به مدرسه و عدم آشنایی آنها با ساز و کار های دبیرستان، تصمیم بر این شد که برای همه دانش آموزان هفتم برنامه ای اختصاصی و زیر نظر جناب آقایان فرزین و قربانعلی برگزار شود که هدف آن برگزاری یک جشن کامل با آماده سازی محتویات آن توسط خود دانش آموزان هفتم، برای روز آخر اردوهای تابستانی در مدرسه بود.

برای دانش آموزان هشتم و نهم، ۴ عنوان کلاس انتخابی و با هدف تولید محتوای برنامه ی جشن غدیر با عناوین **بیعت بیکران، حرامیان در احرام، راویان روشنی و نگارگران نور** برای روزهای یکشنبه و به مدت ۶ هفته در نظر گرفته شد.

یکی از مهم ترین ویژگی های برنامه ی صاحب لوا که می توان به عنوان کاری نو از آن نام برد، قرار گرفتن خروجی اغلب کلاس ها و برنامه های جشن در قالب یک نمایشنامه با صحنه های مختلف بود.

و سر انجام پس از ۶ هفته تلاش بی وقفه دانش آموزان و مربیان دوره اول و در هفته ی منتهی به غدیر، میزبان اولیای گرامی در دو شب اجرا گشتیم.

## کلاس های صاحب لوا

### بیعت بیکران:

موضوع اصلی این کلاس خطابه پیامبر اکرم صلی الله و علیه و آله در روز غدیر بوده و دانش آموزان در این کلاس با خلاصه ای از خطبه غدیر آشنا شدند. هم چنین دو مهارت فن بیان و ساخت اسلاید با نرم افزار پرزی آموزش داده شد. خروجی کلاس اجرایی در قالب تاکشو با استفاده از نرم افزار پرزی بود که در جشن غدیر به اجرا درآمد.

جلسه اول: بحث انگیزشی در مورد اهمیت مطالعه تاریخ

جلسه دوم: آشنایی اولیه با نرم افزار پرزی و بررسی اجمالی وقایع تاریخی مربوط به غدیر

جلسه سوم: بررسی بخش های مختلف خطابه غدیر

جلسه چهارم: ارائه خطبه غدیر توسط بچه ها

جلسه پنجم: نکاتی پیرامون فن بیان و تکنیک های اجرا

جلسه ششم: بحثی پیرامون اهمیت مهدویت در خطبه غدیر



## حرامیان در احرام:

کلاس حرامیان در احرام با موضوع شناخت منافقان و کارشکنان غدیر و در قالب نمایش در دستور کار برنامه ی صاحب لوا قرار گرفت. دانش آموزان زیر نظر جناب آقای سیف الهی، مربی کلاس علاوه بر آشنایی با مبانی تاریخی عنوان کلاس، طبق برنامه ی زیر خود را برای اجرای یک اپیزود ۷ نفره در نمایش آماده نمودند.

جلسه اول : معرفی و تعریف داستان غدیر از شروع حجه الوداع تا پیمان سقبه

جلسه دوم : معرفی شخصیت های کارشکن غدیر و توطئه های آنان همچون جدایی از کاروان در اول مسیر  
و ...

جلسه سوم : شروع تمرین روخوانی از نمایشنامه

جلسه چهارم : شروع تمرین حفظ و روخوانی همراه با لحن بازیگران

جلسه پنجم : تمرین حرکتی بازیگران

جلسه ششم : تمرین کلی همراه با نور و صدا و دکور



## راویان روشنی:

کلاس راویان روشنی با انگیزه چرایی و ضرورت بیان اتفاقات غدیر در زمان کنون و شیوه های بیان طرح ریزی گردید. در این کلاس دانش آموزان ضمن بررسی تأثیر اتفاقات تاریخی بر زندگی ما، ماجراهای غدیر را مو به مو بر اساس کتب موجود در کلاس بررسی کرده و بستر اصلی جشن یعنی نمایشنامه ی صاحب لوا را شکل دادند.

جلسه اول : تأثیر اتفاقات تاریخی بر زندگی حال افراد

جلسه دوم : ارتباط حوادث غدیر با زندگی حال ما

جلسه سوم : بررسی اتفاقات و ماجراهای غدیر

جلسه چهارم : روخوانی نمایشنامه صاحب لوا

جلسه پنجم : تمرین نمایش صاحب لوا

جلسه ششم : ادامه ی تمرین نمایشنامه



## نگارگران نور:

در این کلاس دانش آموزان با هدف طراحی پوستر و کارت دعوت جشن، ضمن فراگیری کار با نرم افزار های مطرح طراحی و انجام پروژه ی خود، با مباحث تبلیغات، عکسبرداری و تصویربرداری و ... طبق برنامه ی زیر آشنا گردیدند.

جلسه اول : معرفی و تعریف داستان غدیر با کمک دانش آموزان، بررسی تصویر سازی ها و نوع روایت های داستان های تاریخی در غرب، آشنایی با مبانی طراحی

جلسه دوم : آموزش کار با موتور های جست و جوگر، آموزش کاربردی فتوشاپ، شروع پروژه ساخت پوستر

جلسه سوم : ادامه ی کار بر روی فتوشاپ، آموزش عکس برداری و تصویر برداری

جلسه چهارم : آموزش تدوین فیلم، آشنایی با مبانی تبلیغات

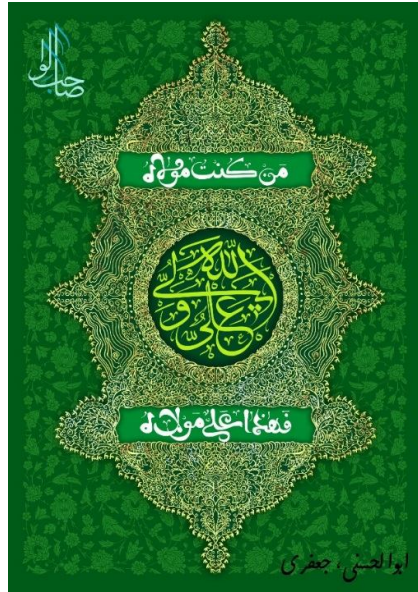
جلسه پنجم : عکس برداری از کلاس های صاحب لوا توسط دانش آموزان، کار بر روی کلیپ تصویری گزارش کلاس ها

جلسه ششم : ادامه ی کار بر روی کلیپ های تصویری، آشنایی با نرم افزار ارائه مطلب پرزی





نمونه ای از آثار دانش آموزان:



## صاحب لوای هفتم:

با توجه به حضور دانش آموزان پایه هفتم در اولین روز های خود در دبیرستان هاتف، تصمیم بر این شد تا این دوستان در قالب ۴ گروه و زیر نظر آقایان فرزین و قربانعلی، پس از فراگیری نکاتی پیرامون غدیر، هر گروه یک پروژه را به نتیجه رسانده و در هفته ی آخر کلاس ها در یک جشن پایه ای، برنامه های خود را اجرا کنند.

فعالیت ۱: روایت تصویری

در این فعالیت دانش آموزان گروه یکی از داستان های حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام را در قالب چند تصویر ساخته شده توسط اعضای گروه برای دیگران روایت می کنند.

فعالیت ۲: نمایش رادیویی

دانش آموزان این گروه یک نمایشنامه رادیویی را به همراه افکت های صوتی آن تمرین کرده و در روز جشن اجرا می نمایند.

فعالیت ۳: یادگاری برنامه

بی شک یکی از عواملی که هر برنامه ای را می تواند در ذهن شرکت کنندگان آن زنده نگه دارد، یادگاری است از آن برنامه. دوستان این گروه ضمن فراگیری هنر کاغذ و تا، اقدام به ساخت جعبه هایی زیبا با کاغذ کرده و یادگاری هایی را نیز در این جعبه ها برای جشن آماده می نمایند.

فعالیت ۴: بازی و سرگرمی

از جذاب ترین بخش های یک جشن مسابقاتی است که برای حضار اجرا می شود. این گروه با تولید یک بانک سؤال برای روز جشن، مسابقه ی پاورپوینتی سوالات چند گزینه ای را اجرا می نمایند.



## جشن صاحب لوا:

### جشن پایه هفتم :

آخرین روز اردوی تابستانی بچه های هفتم، همزمان شد با اجرای جشن صاحب لوای هفتم. در این برنامه ۵ ساعته، دانش آموزان ضمن اجرای برنامه های خود، از مداحی دوستان خود آقایان داودی و دربانی لذت برده و در مسابقه های متنوعی چون طناب کشی و ... شرکت نمودند.



## برنامه ی صاحب لوا ( جشن غدیر دوره اول) :

در روز های یکشنبه و سه شنبه ۴ و ۶ شهریور ماه، اولیای گرامی دوره اول از ساعت ۱۷-۲۰ در حسینیه ی دارالزهرا (سلام الله علیها) حضور پیدا کردند.

در این دوشب اولیای گرامی با ورود به حسینیه و پس از خوش آمد گویی دانش آموزان هفتم و پذیرایی، از غرفه های داخل حسینیه، متشکل از تابلو های اینفوگرافی و غرفه ی معرفی و فروش کتاب بازدید نموده و از توضیحات دانش آموزان هشتم و نهم بهره بردند.

در غرفه ی کتاب، اولیای گرامی می توانستند با انتخاب هر یک از کتاب های موجود، ضمن مطالعه آن از توضیحات دانش آموزان نسبت به محتوای آن کتاب آگاهی پیدا نموده و نسبت به خرید کتب نمایشگاه با تخفیف ویژه اقدام نمایند.

در کنار این غرفه، تعدادی تابلوی اینفوگرافی با بیان نکات ویژه ای از واقعه غدیر در قالب طرح های گرافیکی زیبا برای اولیا به نمایش درآمده بود و اولیا ضمن مطالعه ی محتوای اینفوها، از توضیحات مبسوط دانش آموزان استفاده کردند. با اتمام بازدید اولیا از نمایشگاه صاحب لوا، مهمانان توسط مسئولان انتظامات به سالن آمفی تئاتر واقع در طبقه ی سوم هدایت شده و برای شروع برنامه ی صاحب لوا آماده گردیدند.

با شنیدن نوای دلنشین قرائت قرآن توسط دانش آموز عزیز آقای موسوی پناه، برنامه جشن آغاز گردید. پس از پایان قرآن، اولین اپیزود از نمایش غدیر به اجرا درآمد.

با نزدیک شدن به اواسط برنامه و طبق نمایشنامه، نوبت به ارائه ی توضیحاتی پیرامون خطابه با نرم افزار پرزی توسط دو تن از دانش آموزان در قالب دو شخصیت نمایش رسید.

در پایان بخش اول برنامه بچه های گروه سرود دوره دوم به اجرای سرود زیبا خود پرداختند.

با پایان این بخش، مهمان با بسته های پذیرایی که توسط تعدادی از دانش آموزان هفتم آماده گشته بود، پذیرایی شده و سپس به تماشای مسابقاتی جذاب برای دانش آموزان حاضر در سالن پرداختند.

با پایان مسابقات، قسمت دوم و پایانی نمایش آغاز گردید.

پس از اتمام برنامه که با حضور بیش از ۴۰ نفر از دانش آموزان دوره اول به صورت مستقیم به اجرا درآمد، مهمان با سخنان کوتاه جناب آقای فضائی مدیریت محترم دوره ی اول، بدرقه گشتند.



## نمایشنامه صاحب لوا:

باسمه تعالی

نمایش صاحب لوا

(صدای باز شدن در زندان)

رئیس: آقایون فقط یه ساعت وقت دارن. یه ساعت دیگه باید برگردین بند!!

(صدای بستن در)

احمد: ای بابا. بچه ها یه کاری بکنین دیگه. امیرآقا شما چیزی پیدا کردی؟!

امیرآقا: والا احمد جون این کتابا هیچی توش نیس...

احمد: سهراب تو چی؟!

سهراب: ببین شاعر چقدر قشنگ وصف حال منو میگه: به جرم هیچ در زندان تن زندانی ام امشب / شبیه سایه می

مانم کمی پنهانی ام امشب... به به

بیژن: به به بزن زنگو!!

سیا سیبیل: (شیشکی)

(خنده اشکان)

اشکان: زنگ خوبی بود سیا سیبیل...

احمد: ای بابا، چیکار دارین می کنین، مگه ندیدین رئیس اومد گفت یه ساعت دیگه بیشتر وقت نداریم؟! بازیت گرفته

سیا؟!

سیا: نه جون احمد، بیژن گفت زنگ بزئم!!

سهراب: ولشون کن احمد. اینا ادبیات فارسی چی چی می فهمن؟!

اشکان: آخه نیست خود سهراب فارسی سلیت حرف می زنه؟!؟!

(خنده سیا)

سهراب: من افتخارم اینه که...

احمد: بابا تو رو خدا بسه بچه ها. هنوز هیچی نمایشنامه پیدا نکردیم واسه مراسم هفته بعد، یه ساعت دیگه ام باید

برگردیم بند. مگه شماها قول ندادین که کمک کنین؟!

امیرآقا: حرص نخور احمد جون پیدا می شه. بچه ها بگردین دیگه!!

سیا: رو چشم امیرآقا.

احمد: ساسان!! یه ساعته تو اون کتاب دنبال چی می گردی؟! اصلا چی هست این کتاب، بده بینم!!

ساسان: خعلی کتاب خوفیه!! اصلا یه وضعی!!

احمد: حسنی نگو بلا بگو؟! این چه کتابیه?!

سهراب: تنبل تنبلا بگو، موی بلند، روی سیا، ناخوننههههه. چیه؟! چرا بد نیگا نی کنین?!

سیا: آفرین عمو. تا کجاشو حفظی پسر. بخون برا عمویی!!

اشکان: پس هرشب از بند به هوای کتابخونه می زنی بیرون، می یای اینجا حسنی بخونی?!

سهراب: این ادبیات فارسیه بیچاره ها!! شماها هنر چه می فهمین با اون سیبیلاتون.

بیژن: سیا. رفیقمون هنرمنده. بزنی زنگو...

سیا: (شیشکی)

احمد: بسه بچه ها. این چیه می خونی آخه ساسان!!

ساسان: مگه چیه؟! عسکاش خعلی ردیفه!!

احمد: ما اومدیم اینجا دنبال چی?!

ساسان: دنبال آزادی!!

اشکان: درود بر آزادی...

سهراب: ایولا. به قول شاعر: به جرم هیچ در زندان تن زندانی ام امشب / شبیه سایه می مانم کمی پنهانی ام امشب... به به...

بیژن: سیا بزنی زنگو!!

سیا: (شیشکی)

احمد: بچه ها تو رو خدا بس کنین. بابا مگه شماها به من قول نداده بودین که تو کارای جشن هفته بعد کمک کنین. قرار شد یه نمایش رادیویی از فضایل امیرالمومنین پیدا کنیم و اجراش کنیم. هنوزم هیچی پیدا نکردیم. سیا تموم کن این مسخره بازی رو!!

سیا: آقا احمد راس می گه بچسین به کار دیگه!!

ساسان: من می گم خودمون یه نمایشی علم کنیم خب!

بیژن: بیرون هم نمی گه ها?!

احمد: چه نمایشی؟! ببینین نمایش باید راجع به حضرت علی باشه.

سیا: خب این همه راجع به امام علی قصه داریم. مثلا غدیر.

ساسان: خسته نشی اونو که دیگه همه می دونن.

سیا: قصه عقد اخوتو چی؟!

سهراب: عقد اخوت؟!

سیا: البته خودم نمی دونم.

امیرآقا: اون که معروفه. آیه نازل شده بود که مومنین با هم برادرن. پیغمبر هر کدوم از مهاجرین رو با یکی از انصار برادر کرد، یعنی بینشون عقد اخوت خوند و دست آخر هم بین خودش و امیرالمومنین پیمان برادری بست.

احمد: اینا خوبه اما الان دیگه وقت نوشتن نمایشنامه نیست. الان باید یه نمایشنامه آماده پیدا کنیم.

بیژن: یافتیم. اینو نیگا کن احمد.

احمد: این عالیه. بچه ها بیاین بیاین بشینیم که همین الان تمرینو شروع کنیم.

سیا: موضوعش چیه احمد؟!

سهراب: چگونگی تنفس گیاهان دریایی!! خب راجع به امام علیه دیگه!!

بیژن: (خنده) خیلی عالی بود. بزن زنگ سیا!!

سیا: (شیشکی)

اشکان: حالا چندتا نقش داره احمد؟!

احمد: ۶ تا

سیا: ولی ما که ۷ تاییم.

سهراب: خب معلومه تو بازی نمی کنی دیگه...

بیژن: سیا، گمونم زنگ می خواد.

اشکان: (خنده)

امیرآقا: بس کنین دیگه بابا. عین بچه ها می مومنین چرا. بیاین بشینین تا شروع کنیم.

سیا: احمد!! یه دقه وایسا!! این دیگه چیه؟! زیر همین نمایشنامه هه بود!!

احمد: یه سی دیه؟! فکر کنم سی دیه همین نمایشه باشه...

بیژن: سی دی؟!

امیر: خب بذار پخش شه دیگه.



اشکان: با چی پخشش کنیم آخه؟!

سیا: با همون کامپیوتری که اونجاست.

سهراب: کامپیوتر نه و یارانه!!

اشکان: منظورش رایانه ست. شما به کارتون ادامه بدین

سهراب: دوباره داری می ری رو مخما!!!

سیا: رو کجات؟!

سهراب: مخ

بیژن: سیا!!! داداشمون مخ داره. نمی خوای بزنی زنگو؟؟

امیرآقا: بس کنین. بس کنین دیگه! چی شد احمد؟! راه افتاد؟!

احمد: یه ذره ذغالی و درب و داغون هست این کامپیوتره اما دارم راش می ندازم.

سهراب: دوباره گفت کامپیوتر. بابا فارسی رو پاس بدارید. رایانه!!

بیژن: دمش گرم. سیا داداشمون فارسی رو پاس می داره. نمی خوای به افتخارش...

احمد: بس کن بیژن. دیگه ساکت باشین داره شروع می شه...

(صدا متصل می شود به نمایش رادیویی)

صحنه اول:

مرد عرب : ... شما اهل بازار در عهد ما نیز به خرافه پرستی و دهان بینی زبان زد خاص و عام بوده اید .

حاجی : اون مال زمونه ی شما بوده قربونت ... حاشا نکن ...تو این قبرستون قبر خونادگی هست ... حالا به اونش کاری نداریم ... اصلا خرافه کدومه مرد حسابی !! عین حقیقته ، حکما شما کور تشریف داشتی ندیدی ترک به اون بزرگی رو ، رو دیفال خونه ی خدا . ترکی که از زمان به دنیا اومدن امیرالمومنین اونجاست. مگه نه قاضی جون !؟

قاضی : صد البته !! بنده معتقدم که برخی جهال عوام الناس گاها ترجیح می دهند که کور باشند تا معجزات را نادیده بگیرند ... الغرض ( مشاهدات و مستمعات بنده در این رابطه ... )

مرد عرب : کدام معجزه مردک کلاه بوقی؟! من که در طول حیات و ممامم ترکی رویت نکردم !

قاضی : بله...دیوار حاشا بل ...

حاجی : درست صحبت کن مرتیکه ی عرب ... تو این قبرستون قبر خونادگی هست ...! گول هیکت خوردی !!؟

مرد عرب : ... مقصودت چیست بازاری !!؟... خارش تن داری !!؟ ...

حاجی : ... من !! ... من خارش تن دارم !!؟ ... هر کی ندونه دیگه من و قاضی می دونیم که کی تنش می خاره تو این قبر !! ... مگه نه قاضی جون !!

قاضی : ... آقای حاجی آرام باشید ! ... از شما بعید است شما اجازه بفرمایید ، بنده رسیدگی می کنم صبور باشید جناب حاجی

حاجی : صبور باشم !! مرد حسابی پیامبر خدا به اون عظمتش نتونس این عربای قدر شناس رو آدم کنه ... حالا به اونش کاری نداریم ... نرود میخ آهنین در سنگ آقای قاضی ... نرود ... تموم شد و رفت ! ... حالا می خوام باز امتحان کنی ... بفرما ... !!

قاضی: ، ( رو به مرد عرب ) ... بله عرض می کردم که ...

مرد عرب : می دانم چه می خواهی بگویی قاضی!! اما من باز هم می گویم جمیع الموارد خرافه و لاغیر ...

حاجی : رو که نیست سنگ پای قزوینه ...

مرد عرب : سنگ بای قزوین؟! ...

قاضی : خرافه کدام است مرد عرب ! بترس از خشم خدا... به محضی که از این حالت نجات پیدا کنیم و واقعا به دنیای مردگان راه پیدا کنیم می بینی که حقیقت را پنهان می کردی.

حاجی: اصلا آقای قاضی!! مگه نمیگن که هرکس بمیره امیر المومنین رو میبینه چرا پس این مردک هنوز آدم نشده و حق رو انکار میکنه...

مرد عرب: چه میگویی حاجی؟! ما ذا تقول؟! ما که هنوز درست و حسابی نمردیم که... یادت رفته؟! سقف این قبر بسته است.

حاجی: نه عزیز دل عربم!! مگه میشه یادم بره. سالهاست که من اینجا به خاطر تو اسیرم.

مرد عرب: به من چه ای ایرانی؟! من خود از بعد از جنگ با شما ایرانی ها زخمی شدم و بعد از اینکه معالجات تاثیری نداشت، به رحمت ایزدی شتافتم و من را در این قبر در ایران دفن کردند.

حاجی: بله!! کاملا رحمت ایزدی رو می تونم ببینم که داری بهش می شتابی!!

قاضی: یاران! نزاع نکنید. مشکل ما حل خواهد شد. **روزی** که من که وارد این قبر شدم مرد عرب اینجا بود.

حاجی: بابا قاضی جون! قربون اون قضاوت های بلوری ات برم پس چه ضجری کشیدی این همه مدت آخه تو این ذره جا مگه میشه نفس کشید. تازه اونم با این مردتیکه عرب حالا به اونش کاری نداریم... اصلا از لحاظ قانونی می تونن تو یه قبر چند تا میت دفن کنن؟!!

قاضی: طبق شرع که بعد از از بین رفتن بدن میت قبل می توانند قبر را نبش کنند و میت دیگری را درون آن بگذارند.

قاضی: نگاه کنید....

{ ناگهان صدای فرو ریختن سنگ و کلوخ و خاک می آید }

مرد عرب : انگار دارند در قبر را باز می کنند ... الحمدلله ... انگار موعده رهایی است

حاجی : نه بابا !!!... به گمونم مدارک قاضی رو آوردن ... ( خطاب به قاضی ) ببینم آقای قاضی شما هنوز با بچه های بالا در ارتباطی؟! ... خب بگو یه کاری هم برا ما بکنن !!

قاضی : چرا یاوه می بافید؟ رهایی کجا بود؟ ... مدارک کدام است؟! ... به یقین شواهد ، ورود هم بندی تازه را نشان می دهد ...

حاجی : نه !!!... یکی دیگه؟! ... این چار دیواری دیگه جا نداره ، اینا مثل اینکه اصلا حالیئون نیست!

قاضی : آقایان ... آقایان به سرعت صف بکشید و ساکت باشید ...

حاجی : صف بکشید ... ( با لحنی تمسخرآمیز ) صف بکشید و خود را به خواب زنید تا روح تازه مرده یه وقت زبونم لال شوکه نشه خدا بیامرز ... ( پوزخندی می زند )

پخش نریشن:

نفسام دیگه بالا نمی یاد...اما این بار...اما این بار...دندونام کلید شده به هم و عرق مثل بارون از سر و صورتم می ریزه... نمی دونم چه مرگم شده... تا حالا این ریختی نشده بودم... حس بدی دارم. درست مٹ وقتایی که تنگم می گرفت و اصغر آقا بقال بخاطر بدهکاری کلونم مٹ همیشه نمی داشت تو مغازه اش کارمو بکنم... حالا تنگم گرفته واقعا؟!.. نمی دونم...نفسم بالا نمی یاد...چشام آلبالو گیلاس می چینه. مٹ چشای هاشم بلول، دیوونه سر کوچه مون... آخ که چقدر بیچاره رو اذیت می کردیم... نکنه آهش داره منو می گیره... یعنی منم دارم دیوونه می شم؟!!

لامصب این چیزی که افتاده به جونم چیه که دست از سرم بر نمی داره؟! نکنه...؟!!

یهو خوف کردم... یه حس سرد یه حس یخ مٹ شوخیای ارژنگ داره مٹ گندکاریایی که کردم و نکردم بالا می یاد و تموم جونم رو می گیره. درست مٹ اینکه هومن با پرادوش از روم رد بشه داره خرد و خاک شیرم می کنه... می ترسم... تنهام... بچه ها کجایین?!!

تنهای تنهام...گوشه اتاقم افتادم و دارم جون می کنم اما کسی نیست که به دادم برسه... لجم می گیره... زور می زنم که از جام بلند شم اما راه نمی ده. اون حس سرد ناغافل رسیده به گلوم و به قول رامین داره درسته خفم می کنه و من، بچه پایه شیش و هشت سنگین، اول عشق و حال جوونی، به قول بچه ها سر و ته شدم...

صحنه ی دوم :

جوان: اینجا دیگه کجاست؟! مامان!!! بابا!!! چرا منو گذاشتین اینجا؟! من زنده ام!!! به خدا من زنده ام... (گریه اش میگیرد) تو رو خدا کمکم کنین. چرا دارین گریه میکنین؟! من اینجام... دستم رو بگیر... مامان... دستم رو بگیر که بیام بیرون... بابا... نه ... من اینجا تنهام.....

(صدای تلقین پخش میشود؛ بهتر است که ترجمه ی فارسی تلقین هم با صدای پدر جوان پخش شود.)

جوان: چی؟!..... نترسم؟! دارم زهره ترک میشم!!... آخه من اینچیزیایی که شما میگین رو بلد نیستم... من تا حالا یه بار هم نماز نخوندم!!! اصلا اسم اماما رو بلد نیستم... نه روی قبر رو نپوشونین!! من زنده ام...! کمک!! کممممممک!!!

ای کاش تو دنیا به چیزهای مهم تری فکر می کردم... یه چیزی که اینجا به دردم بخوره... پس رفیقام کجان؟! چرا یه نفرشون هم نموندن\_ انقدر زود نرین... منو تنها نذارین نامردا...(گریه)

حاجی : نه نه نه (با صدای آهسته) می گم نگاه کن آقای قاضی این بیچاره چقدر جوونه ! اصلا معلوم نیست چه شکلی مرده ! اون وقت زمنه ی ما می گفتن عمرا کوتاهه ... باز ما شیرین یه چهل ، پنجاه سالی اون بالا بودیم قاضی : مرگ که سن و سال نمی شناسد ، جناب حاجی ، گرگی است که ناغافل به گله می زند !

جوان: تو دیگه کی هستی؟! شماها کی هستین؟! چرا قیافه هاتون اینجوریه؟! بین من هیچ سوالی رو نمی تونم جواب بدم... فقط تو رو خدا با من کاری نداشته باش.

حاجی: آقای قاضی!!! بین این پسرک چقدر ترسیده!!!

قاضی: البته حال و روز شما هم وقتی مردی بهتر از این نبود.

حاجی: من؟! من ترسیده بودم؟! حالا به اونش کاری نداریم ولی نه دیگه انقدر. هی مرد عرب!! بیا ... بدو تعال...

مرد عرب: نعم... السلام علیکم

جوان: این دیگه کیه؟! چرا قیافه اش این شکلیه؟!

حاجی : تو هم اگه هزار و چهارصد سال تو این دخمه اسیر می بودی قیافه ات بهتر از این نمی شد

جوان : هزار و چهارصد سال !!!???

مرد عرب : تو؟! تو دیگه کیستی؟! نکند از سربازان عجمی ... یالله زبان بگشا ... تا آن را از حلقومت بیرون نکشیدم

جوان : این چرا مثل این فیلمای تاریخی حرف می زنه ؟!

عرب : ... فیلای تاریخی؟! ... ماموت ؟!

حاجی : خیلی خب بابا ... صداتو بیار پایین !! اینجا قبرخونوادگی هست ... حالا به اونش کاری نداریم ... یه جنازه ی جدید دیگه ... توام نمی خواد انقد دور برداری !

مرد عرب : ( دوباره از کوره در می رود ) ... توهین می کنی بازاری ؟ ... خارش تن داری ؟!

قاضی : بس است آقایان !! ... یک جنازه ی جدید که این همه داد و قال ندارد !!

جوان: مَ مَ مَ من نمی دونم اینجا چه خبره... اگه یه شوخی مسخره است خواهش می کنم تمومش کنین.

قاضی: جوان! نیازی نیست که ما تمامش کنیم خودش تمام شده است. مهلتت تمام شده.

جاجی: بس دیگه حالا نمی خواد اینقدر بترسی جوون ... اینجا قبرخونوادگی هست ... عیبه ... مرد که گریه نمی کنه ... حالا به اونش کاری نداریم. دیگه همه چی تموم شده پسر جون. فاتحه ات رو هم خوندن مردم و تمام!!

مرد عرب: خلاص... فاتحه...

حاجی: بله... یک کلام هم از مادر عروس...

مرد عرب: مادر عروس؟! با من بودی بازاری؟! خارش تن داری؟

حاجی: با شما نبودم!! من با قاضی داشتم صحبت می کردم.

مرد عرب: من خودم با همین اذن خود شنیدم... تو گفتی من مادر عروس هستم!

قاضی: بس کنید دیگر!! بگذارید روح تازه مرده کمی در آرامش باشد. آقای حاجی!! می شود لحظه ای وقتتان را به من بدهید؟!

حاجی: (آهسته) جونم قاضی جون!!! این عربه دوباره خرابکاری کرده؟!

قاضی: نه آقای حاجی!! در مورد این جوان تازه وارد است. شما او را که می بینید یاد موضوع خاصی نمی افتید؟!

حاجی: احسنت قاضی جون!! اتفاقاً منم می خواستم همین سوالو از شما بپرسم.

قاضی: خب شما یاد چه چیزی می افتید آقای حاجی؟!

حاجی: [زرنگی؟! اول خودت بگو!]

قاضی: آقای حاجی فرصت را از دست ندهید! ... تا تنور داغ است باید نان را بچسبانیم!

حاجی: باشه .. باشه جهنم ضرر من اول می گم ... یعنی فکر می کنی راهی هست که دوباره ...

قاضی: بله ... بله

حاجی: که دوباره چی! من که هنوز نگفتم وقتی این جوون رو می بینم یاد چی می افتم الکی می گی بله که چی!...

حالا به اونش کاری نداریم ... یعنی فکر می کنی ...

قاضی: آقای حاجی!! می گوئید یا من بگویم!

حاجی: باشه .. باشه هولم نکن قاضی جون آخه یه کم برام سخته گفتنش ولی بالاخره ما پنجاه سال تو این دخمه با

هم زندگی کردیم ... هر چی نباشه ...

قاضی: آقای حاجی!!

حاجی: باشه ... من ... من وقتی این جوون رو می بینم یاد... یاد شمسی می افتم ... به گمونم این جوون نوه اش باشه!

قاضی: (از کوره در می رود) ... آقای حاجی شمسی دیگه کیست ... نوه ی شمسی دیگه چه صیغه ایست ... مثل این

که یادت رفته است پنجاه سال آزرگار است که در این قبر اسیری ... مگر نه این بود که به دنبال شاهد بودیم ... این هم

شاهد ... باید هر چه سریع تر نقشه ای که پنجاه سال به دنبال آن بودیم را متحقق سازیم ...

حاجی: یادم نیست قاضی جون!! نقشه؟! شاهد؟!

قاضی: آری!! شاهد... یادت نیست که روح سرگردانی آمد و گفت که تنها راه نجات ما از این قبر لعنتی این است که

دادگاهی تشکیل دهیم و به پروردگار اعلام کنیم که ما در گناه این مرد عرب شریک نیستیم!

حاجی: دمت گرم قاضی جون!! آفرین به هوشت!! این جوون همون شاهدیه که +۵ ساله دنبالشیم.

من پایه ام... قاضی جون با اینکه تو این قبرستون هم قبر خونادگی هست ولی من پایه ام...

قاضی: حالا باید برویم سراغ آن مرد جوان!!

حاجی: اونو بذار به عهده من قاضی جون!! رگ خواب نوه شمس تو دست منه

(آهسته صحبت کردن ها تمام شد)

حاجی: هنوز داری گریه می کنی جوون؟!

جوان: ولم کن پیرمرد. حالم خوب نیست...

حاجی: معلومه حالت خوب نیست پسرم!!! اینجا مثلا قبره و ما...

جوان: (با عصبانیت) ولم کن حاجی، ولم کن!! من هنوز نمی تونم باور کنم که به این راحتی مرده باشم!!

قاضی: کار از کار گذشته است جوان!! ... آنها دیگر نه صدایت را می شنوند و (نه به اندازه ی یک جو ...)

حاجی: (حرف قاضی را کامل می کند) نه دیگه اندازه ی یه جو براشون اهمیت داری ... خاک تو گورت می کنن و بعدشم حلوات می زنن به بدن ... خلاص!! حالا به اونش کاری نداریم ...

جوان: ایااااااه ... بسه دیگه ... دست از سرم بردارید! ... اصلا شماها کی هستین؟ ... نکنه فرشته های عذابین با این قیافه ها ... آخه چرا نمی ذارید به حال خودم بمیرم ...؟!!

حاجی: (خنده ای می کند) آقا رو باش! تو که مردی! حالا به اونش ... کاری ...

جوان: (با عصبانیت زیاد) ... چی چی رو به اونش کاری نداریم پیری؟! ... هرچی از دهننت در میاد داری بارم می کنی ... اونوقت می گی ... به اونش کاری ... نداریم ...

قاضی: حرف دهانتان را بفهمید جناب جوان!! خجالت بکشید!!

حاجی: ولش کن آقای قاضی، این بابا رسما حیا رو خورده یه آبم روش!! راجع به جوونای امروزی از این ور و اون ور یه چیزایی شنیده بودم اما فکر نمی کردم دیگه انقدر بی حیا باشن اصلا بزرگتر کوچیکتر حالیش نمی شه ... ولش کن آقای قاضی!

جوان: برو بابا! با همین چیزا خرمون کردید دیگه ... بزرگتر، کوچیکتر ... همین شماها نداشتین یه آب خوش از گلوم پایین بره تو این بیست سال (با اندوه فراوان رو به جنازه اش می کند) ... حالام که ...

حاجی: ماها؟! ... مگه ما چی کار کردیم؟

جوان: (با حالتی عصبانی) آره ... شما ها ... قیافت داد می زنه که تو هم یکی از همون حاج آقاهایی هستی که گیر سه پیچ می دن! آقا اصلا من بد من جهنمی، شما که تو دنیا مثلا حرفت با حرف خدا دوتا نمی شد چرا اینجا گیر کردی حاج آقا!!!!!!؟؟

(سکوت)

جوان: چی شد .. چرا لال مونی گرفتی؟ به قول فری کثافت زبونتو موش خورده؟!

حاجی: لا اله الا الله ... لا اله الا الله ... آقای قاضی شما یه چیزی بهش بگو ...

قاضی: مودب باشید آقا! طبق اولین قانون وضع شده در این قبر، احترام کسی که زود تر به این دنیا آمده باشد؛ واجب است!!

جوان: واجب، حروم، حلال اینجام دست از سرمون بر نمی دارین؟! اصلا می دونید چیه من از شما ها بدم میاد. اصلا شما ها تو قبر من چی کار می کنید؟

حاجی: مثل این که خیلی از دین گریزونی؟!

جوان: با وجود امثال شماها بایدم باشم!

حاجی: اما متهم کس دیگه ای داداش!

جوان: متهم؟! منظورت چیه؟! چرا نمی گید شماها کی هستید، تو قبر من چی کار می کنید؟

حاجی: تو که نمی دونی اصل قضیه چیه ... بین جوون من الان پنج—ساله —اله!! این قاضی بیچاره ام فقط صد ساله موندیم تو این دو متر جا!! همه ی مرده ها روحشون از بدنشون جدا می شه و می ره ولی انگار سقف این قبر قلف شده و ما ها توش گیر کردیم ...

جوان: گیر کردین؟! (با عصبانیت) یعنی منم باید مثل شما، تو این یه وجب جا بپوسم؟!

حاجی: (زیر لب) آش کشک خالته!!

قاضی: آقای حاجی!!! برویم سر بحث خودمان!

حاجی: بله ... داشتیم می گفتم مقصر موندن و اسیر شدن ما تو این دخمه این یارو عربست ... ما منتظر یه شاهد بودیم تا دادگاه رسمی رسمی بشه ...

جوان: شاهد؟! دادگاه؟! شما مثل اینکه هنوز تو توهم زنده بودن سیر می کنین!! (پوز خند می زند)

قاضی: (رو به جوان) ... این دادگاه غیر رسمی است!! ... عجول نباش روح جوان!! شما خیلی هول هستید ... شش ماهه که نمرده اید؟! ما گفتم محکمه ای برپا کنیم و به خداوند متعال نشان دهیم که حساب ما از این مرد عرب جداست ... آخر او متهم است!!

جوان: این یارو عربه؟!

عرب: انا؟! با من بودید؟! من متهم هستم؟!

(ورود روح سرگردان)

روح سرگردان: ببخشید آقایون اینجا قبر کیه؟!

جوان: ... این دیگه کیه؟! ... باز دوباره یه بازی جدید ... نه ... یه دقیقه صبر کن ببینم چقدر قیافش آشناست!!

روح سرگردان: ( گویی احساس غربت کرده باشد در حالی که بغض گلویش را گرفته رو به حاجی ) بیخشید ... آقا این جا قبر شماست ... چرا کسی جواب منو نمی ده؟؟

حاجی: آره داداش مال منه ... فرمایش؟!

قاضی: مال ماست جانم! بفرمایید!!

روح سرگردان: می شه منم اینجا بمونم آخه... آخه گم شدم

مرد عرب: لا .... ما خود داریم از فقدان جا خفه می شویم

روح سرگردان: خواهش می کنم ... من به کسی آزاری ندارم ... فقط یه گوشه می شینم ... همین!!

حاجی: نمی شه جانم ... ما جا واسه نشستیم نداریم ... حالا به اونش کاری نداریم ... خیر پیش جانم به سلامت

روح سرگردان: پس می شه آدرس قطعه ی هنرمندان رو به من بدید!!

جوان: ( جا می خورد ) شما هنرمندین ... می گم چقدر قیافتون برام آشناست .... می شه یه امضا به من بدین!!

قاضی: جوان!! ... قطعه ی بیست و هفت انتهای قبرستان!

روح سرگردان: ممنون آقا! ( از صحنه می رود )

قاضی: به سلامت!!

حاجی: هر روز هر روز این روخای سرگردون می یان و از این قبر رد می شن. دیوونه شدیم از دستشون!!

( صدای ضربه چکش به میز محاکمه )

قاضی: لطفا سکوت را رعایت کنید. دادگاه رسمی است.

مرد عرب: دادگاه دیگر برای چه؟

حاجی: بشین بابا جون... بشین که متهم خود شخص شخیص شما هستین

جوان: میشه یکی به من بگه اینجا چه خبره. این بابا رو واسه چی متهم کردین؟!

حاجی: ( در حالی که دماغش را گرفته است ) پیف پیف پیف ... فکر کنم دیگه داری بو می گیری ... حالا به اونش کاری نداریم ... برو عقب وایسا برو!! ...

جوان: مگه روحم بو می ده!!?

قاضی: این جوان که تازه وارد است آقا!! ما هم که همه مشتکی خاکیم!! به گمانم کافوری که برای این جوان استعمال کرده اند نامرغوب بوده است ...

مرد عرب: ( پوز خندی می زند ) شاید هم خوب او را تغسلوا نکرده اند!

جوان: شما به روح اعتقاد داری!!



حاجی : من نمی دونم ... ولی این جا به چیزی یا به کسی بدجوری بو می ده

مرد عرب : ( عصبانی می شود) مقصودت چیست بازاری؟! ... خارش تن داری؟! ها؟!!

قاضی : آقای حاجی اجازه بدهید دادگاه متهم را معلوم کند ... پیش قاضی و ملق بازی که نمی شود ...

جوان : .. آخه مگه روحم بو میده ...؟!!

قاضی : بس است جوان!!!

جوان : ... خب آخه کسی جوابم رو نمی ده آقای قاضی ...

حاجی : آره داداش! بو می ده ... خصوصا اگه هزار و چهارصد سال به جا مونده باشه!!!

قاضی : آقای حاجی!!

جوان : پس بوی گند مال این یارو عربه ... ( می خندد )

قاضی : جوان!!

حاجی : من می گم ... ( حالا چی کار کنیم )

قاضی : آقای حاجی!!!

حاجی : بس کن دیگه آقای قاضی ... چرا هی داد می زنی ... خب کر شدم دیگه ... حالا به اونش کاری نداریم ... من چیز دیگه ای می خواستم بگم ... هی می گی ... جوان!! ... حاجی!!! ... عرب!! ... بسه دیگه ... می گم بهتره زود تر دادگاه رو را بندازیم

قاضی: لطفا سکوت را رعایت کنید. این محکمه برای رسیدگی به شکایت آقای حاجی برپا شده و به علت بررسی جرم این مرد عرب به نام ابوعبیده.

مرد عرب: من!!! مجرم!!!؟ کدام جرم!!!؟

حاجی: بابا به دقیقه گوش بده ببین چی میگه

قاضی: حاجی لطف کنید در جایگاه قرار بگیرید و شکایت خود را مطرح کنید.

حاجی : خواهش می کنم ... شما که خودت ملتفتی آقای قاضی ... حالا به اونش کاری نداریم .. من از دست این بابا شکیم دیگه ...

مرد عرب : منی؟! ... از من؟!!

قاضی : نظم دادگاه رو رعایت کنید آقا!! نوبت به دفاع شما هم می رسد ... ادامه بدهید آقای شاکی!

حاجی: این آقا طبق گفته هایی که پنجاه سال پیش با هم داشتیم به حضور تو ماجرای غدیر اعتراف کرد!!

مرد عرب : نعم بوده ام که چه؟!!

حاجی : که چه و زهر مار !!!

قاضی : بس کنید آقایان !! احترام دادگاه رو نگه دارید ...!! خواهش می کنم ادامه بدهید ادامه بدهید آقای شاکمی  
حاجی : ببینید آقای قاضی ! تو ماجرای غدیر این بابا ، با امیر المومنین عهد می بنده ، بعد پرو پرو طبق اعترافات  
خودش ، سر ماجرای سقیفه شمشیرش رو می گیره طرف علی و پیروانش ...

عرب: حضور من در ماجرای غدیر چه ربطی به تو دارد؟!

حاجی: گناه تو باعث شده که ما تو این قبر گیر بیفتیم. گناه تو باعث شده که سقف این قبر بسته باشه و ما نتونیم وارد  
برزخ بشیم.

مرد عرب: کدام گناه... چرا بسته شدن سقف این قبر تقصیر من است؟!

قاضی: آیا انکار میکنید که اولین کسی که وارد این قبر شده شما بوده اید؟

مرد عرب: خیر

قاضی: آیا انکار میکنید که از ابتدای ورود شما به این قبر این سقف بسته شده و دیگر باز نشده است؟

مرد عرب: خیر. ولی این ربطی به من ...

قاضی: آیا انکار میکنید که شما گناه نابخشودنی ای انجام دادید که نظر لطف و عنایت پروردگار را از این قبر برداشته  
است؟

(مرد عرب سکوت میکند)

قاضی: لطفا پاسخ دهید.

مرد عرب: خیر. باشد باشد... آری من انسان گناهکاری هستم اما دقیقا کدام گناه مد نظر شماست؟

قاضی: هر گناهی به اندازه ی کافی بزرگ هست اما گناهی که دادگاه گمان می کند که باعث بسته شدن قبر شما یا در  
حقیقت ما شده است گناهی است که شما در حق امیر المومنین انجام دادید.

حاجی: حالا به اونش کاری نداریم. من تقاضای اشد مجازات رو برای این مرد دارم. آقای قاضی

جوان: بابا جمع کنین.

قاضی: متشکرم حاجی جان. مرد عرب؛ ابوعبیده لطفا به جایگاه تشریف بیارید و اگر دفاعی از خودتان دارید بفرمایید.

روح سرگردان : ... آقا مرض داری . چرا اشتباه آدرس دادی؟! اونجا قطعه ی فوتبالیستا بود !!

حاجی: این دوباره پیداش شد!!!

قاضی : | جدا پس سرانجام آنجا را هم فروختند؟! باید پول خوبی گرفته باشند !

روح سرگردان : من از این چیزا سر در نمی یارم. لطفا آدرس درستو بگید! کسی آدرس درست رو نمی دونه !

حاجی : حالا بدهکارم شدیم؟! ... نه داداش ما نمی دونیم

روح سرگردان : حالا من چی کار کنم؟

حاجی : فقط برو بذار ما به کارمون برسیم ... برو گورت رو گم کن دیگه ... برو !!

روح سرگردان : من که از همون اول گفتم گورم گم شده !

قاضی : بروید به اطلاعات قبرستان بگویید گورتان را بیج کنند حتما پیدا می شود! برو جانم !!

مرد عرب : ( در حالی که سرش را می خاراند ) اطلاعات القبور؟! ... بیج؟!

{ روح سرگردان خارج می شود }

قاضی : دادگاه رسمی است! آقای متهم شما اتهامات وارده را می پذیرید؟!

مرد عرب : آری من پیمان خود را شکستم ...

قاضی : بسیار خب ... ( با اعتراف )

جوان: صبر کنید بابا!! واسه چی بیخودی این بیچاره رو متهم می کنید. پیمان و عهد دیگه چه صیغه ایه؟!

حاجی: این بابا عرب، توی ماجرای غدیر با امیرالمومنین عهد بسته و عهدشو شکونده...

جوان: غدیر؟! اصلا ماجرای غدیر چی هست؟!

قاضی: یعنی تو ماجرای غدیر را نمی دانی؟! مگر شیعه نیستی؟!

حاجی: عجب!!! جوونای این دوره زمونه...

جوان: دور بر ندار حاجی!! شنیدم یه چیزایی ازش اما هیچوقت برام جذاب نبوده که برم دنبالش...

قاضی: جذاب نبوده؟!

جوان: آره قاضی جون!! شما مال ۱۰۰ سال پیشی، خبر نداری از اون بالا. نمی دونی مردم تو این دوره و زمونه دیگه تو فکر این چیزا نیستن.

قاضی: پس به چه چیزی فکر می کنند؟!

جوان: به خیلی از...

حاجی: ولش کن قاضی جون!! اینجا قبر خونادگی هست. زشته...حالا به اونش کاری نداریم. بین جوون، دلیل نمی شه هر چی واسه زنده ها مهم میشه واسه مرده ها هم مهم باشه...

جوان: چی؟! چی گفتی؟!

عرب: اباطیل!!!

حاجی: تو ساکت شو عرب بیابونی!! منظورم اینه که هر چی واسه مرده ها مهم میشه واسه زنده ها مهم نمی شه...

جوان: بدتر شد که...

قاضی: منظور حاجی این است که غدیر و شناختن آن در این دنیا برای هر مرده ای مهمترین مسئله است.

حاجی: اونقدر مهمه که اگه یه نفر که تو غدیر بوده و بیعت کرده، اونو بشکونه، مرده های دیگه ای که می یان تو قبرش اسیر می شن. از بس که اون بابا گند زده!!!

عرب: با من بودی بازاری؟! خارش تن داری؟!

قاضی: جناب حاجی!! بگذارید دادگاه اتهام متهم را تفهیم کند!!

حاجی: تفهیم نمی خواد قاضی جون!! عهدشو شکونده دیگه...

قاضی: سکوت دادگاه را رعایت کنید!! دادگاه از متهم تقاضا دارد که برای تشخیص اتهامات ماجرا را شرح دهد!!

عرب: کدام ماجرا؟!

قاضی: ماجرای غدیر!!

عرب: از کجای ماجرا نقل کنم؟!

قاضی: از ابتدا...

عرب: ما از اهالی مصر بودیم. خبر رسیده بود که این حج، حج آخر رسول خداست و هر کس می خواهد او را ببیند و با او به طواف خانه خدا مشغول شود، بار و بندیش را جمع کند و خودش را به کاروان حاجیان برساند. با چند تا از دوستانم به شوق دیدن رسول خدا راهی مکه شدیم. انجام دادن اعمال حج در کنار پیامبر را هیچ گاه از یاد نمی برم. اعمال تمام شد و کاروان برای برگشت به راه افتاد. در میانه های راه بودیم که...

صحنه سوم:

مرد ۱: راستی ابوعبید. مگر نگفته بودند این حج آخر پیامبر است؟!

مرد ۲: آری. آری. عجب مراسم باشکوهی بود. از همه جای سرزمین های اسلامی آمده بودند.

مرد ۳: اما حیف شد. با رسول خدا وداع نکردیم.

مرد ۱: اما من وداع را که نمی گویم. منظورم چیز دیگری بود؟!

ابوعبید: منظورت چه بود؟!

مرد ۱: مگر ندیدید چند هزار نفر آمده بودند برای حج امسال؟!

مرد ۲: آری. گمانم ۱۲۰ هزار تن می شدند.

مرد ۱: تعدادشان را که نمی گویم.

ابوعبید: پس چه می خواهی بگویی؟!

مرد ۱: مگر ندیدید از تمام قبایل آمده بودند.

مرد ۳: آری. از قبیله بنی تمیم. از قبیله خزرج. از یمن، از...

مرد ۱: دیوانه. نام قبیله هایشان را که نمی گویم؟!

ابوعبید: ای بابا. حرفت را بزن دیگر. هی این را که نمی گویم آن را که نم گویم.

مرد ۱: چرا ترش می کنی ابوعبید. اگر این حج آخر پیامبر باشد و این همه هم جمعیت آمده باشد برای اعمال، یعنی رسول خدا نمی خواهد جانشینش را معرفی کند؟!

مرد ۳: چرا حرف سیاسی می زنی!!

ابوعبید: حرف سیاسی دیگر چیست؟! راست می گوید. دین خدا مگر بعد از پیامبر، پیشوا و رهبر نمی خواهد؟!

مرد ۲: آری. می خواهد. پس چرا رسول خدا چیزی نگفت و حج را تمام کرد؟!

مرد ۳: من نمی فهمم شما چرا اینقدر اصرار دارید که رسول خدا باید جانشین داشته باشد؟!

مرد ۱: کمی به مغزت فشار بیاوری می فهمی!!

ابوعبید: دین اسلام همچون نهال نحیفی ست که هنوز نیاز به مراقبت دارد...

مرد ۲: مانند کاروانی ست که هنوز تا مقصد چند فرسخ دیگر راه برایش مانده و دارد قافله سالارش را از دست می دهد

مرد ۱: همچون تیم فوتبالیست که در میانه نیمه دوم کاپیتانش را از دست خواهد داد...

مرد ۳: فوتبال؟! کاپیتان؟! اینها دیگر چیست؟!

مرد ۱: من گفتم فوتبال و کاپیتان؟!

مرد ۲: آری. ما هم شنیدیم. معنای این واژگان عجیب چیست؟!

مرد ۱: راستش... راستش... نمی دانم!! اینها توی دیالوگم بود!!!

مرد ۳: دیالوگ؟! جنی شده ای؟! این حرف های عجیب و غریب چیست که می زنی؟!

ابوعبید: او را رها کنید!! گمانم آفتاب داغ این بیابان مغزش را تبخیر کرده باشد. از اینکه چرا پیامبر جانشینش را معرفی نکرد سخت فکری شده ام!! آخر حالا که بهترین فرصت بود...

مرد ۲: البته معلوم است جانشین ایشان کیست!!

مرد ۳: کیست؟!

مرد ۲: روزی که به مدینه و خدمت رسول خدا رفته بودم با گوش های خودم از زبان ایشان شنیدم که جانشین و وصی بعد از من علی ست

مرد ۳: علی بن ابی طالب؟!

مرد ۲: آری. دیگران هم گفتند رسول خدا بارها و بارها او را به عنوان جانشینش معرفی کرده...

مرد ۳: چرا یاهو می بافی مردک دروغگو!! علی جوان است و کم تجربه!! امکان ندارد...

مرد ۲: چرا امکان ندارد؟! به سن و سال که مربوط نمی شود. به لیاقت و شایستگی...

مرد ۳: تو شایستگی چه می فهمی که داری در مورد آن حرف می زنی.

ابوعبید: بس کنید. بس کنید. رسول خدا باید جانشینش را در مقابل جمع معرفی می کرد. نمی دام چرا حالا...

مرد ۱: آری. باید پیش چشم همه...

( صدای فریاد از دوردست: آهای آنان که جلو رفته اند برگردند... تک تک آنان که جلو رفته اند برگردند... این دستور رسول خداست)

مرد ۲: ای بابا باید برگردیم؟! برای چه برگردیم!؟

مرد ۳: مگر اعمال حج تمام نشده؟!

ابوعبید: آری تمام شده. اما می گویند این فرمان رسول خداست. حتما خبر مهمی شده است.

مرد ۲: اما زن و فرزندان من چشم به راهم هستند، می شود من به راهم ادامه دهم. هر خبری بود، شما بعدا به گوشم برسانید.

ابوعبید: صبر کن. می خواهی از فرمان پیامبر سرپیچی کنی؟! رسول خدا فرموده اند همه برگردند. دستور رسول خداست. لابد خبر مهمی ست.

مرد ۲: اما...

مرد ۳: اما و اگر ندارد، راه بیفت. راه بیفت که باید برگردیم...

( برمی گردند و ابوعبید رو به تماشاچی ادامه می دهد)

ابوعبید (عرب): ما برگشتیم و سه روز در کنار برکه ای اردو زدیم. اما تنها ما نبودیم. تمام آن ۱۲۰ هزار نفر به دستور رسول خدا در کنار برکه ای به نام خم توقف کرده بودند و در گرمای آفتاب سوزان بیابان های عربستان می سوختند و می ساختند. رسول خدا سه روز صبر کردند تا همه جلو رفته ها برگردند و عقب مانده ها خود را برسانند تا اینکه در صبح روز سوم. منبری از چهار شترها مهیا کردند و رسول خدا بر بالای آن جای گرفتند و فرمودند:

(تکرار دو بار این جمله توسط دو نفر در میان جمعیت)

من مامور شده ام تا در این بیابان بر هر سفید و سیاهی اعلام کنم که هر که من مولای اویم، این علی مولای اوست.

قاضی: خب!! چرا سکوت کرده ای مرد عرب!؟

حاجی: ابوعبید!! چی شد یه دفعه!؟

عرب: با اینکه سالهاست از آن ماجرا می گذرد اما هر بار که یادش می افتم، از تمام بدعهدی هایم پشیمان می شوم!! شما نبودید که ببینید من چه روزهایی را پشت سر گذاشتم. نبودید تا ببینید چرا پیمانم را شکستم. نبودید تا ببینید...

حاجی: بهونه نیار نامروت!! به خاطر حرص و هوس توی نامرده که پنجاه ساله که تو این دخمه اسیرم کی جواب این پنجاه سال در به دری می ده؟! هان!؟

قاضی: لطفا نظم دادگاه را رعایت کنید آقای شاکی!! کافیسست!! بسیار خب متهم به اتهام خود اعتراف کرد ولی برای خاتمه ی کار به شهادت حداقل دو شاهد نیازمندیم

حاجی: یعنی چی!!؟! ... دوتا!!؟! ... اینجا چه خبره آقای قاضی؟! ... مگه تو دادگاه پنجاه سال پیش قرار نشد فقط یه شاهد جور کنیم!؟

قاضی: آن قانون مربوط به همان پنجاه سال پیش بود آقا!! قانون جدید می گوید حداقل دو شاهد!!

حاجی: ( قاتی می کند ) ... ای بابا شمام با این قانونتون ... دم به دقیقه عوض می شه ... حالا به اونش کاری نداریم ... مرد حسابی ... حالا من یه شاهد دیگه از کدوم گوری وردارم بیارم!!! ... اصلا می دونی چند ساله دیگه باید صبر کنیم ... حداقل سی سال ... تازه اگر این یکی قاننتون عوض نشه!!

قاضی: قانون، قانون است آقای حاجی به سان همان آش کشک خاله تان!! ... مثل این که یادتان رفته است که من هم مثل شما می خواهم هر چه سریع تر از این حال نکبت خلاص شویم ... اما چاره چیست!

حاجی: لااقل یه کم به من فرصت بدین!!

قاضی: بسیار خب ... آقایان!! دادگاه برای یافتن شاهد به آقای شاکی مهلت می دهد! ... لحظاتی تنفس اعلام می کنم.

جوان: ... یه دقه وایسین آقای قاضی. من یه سوال دارم. یعنی همه ی دعوی شما سه تا روح آس و پاس سر همین یه جمله است که هر که من مولای اویم علی مولای اوست!؟

حاجی: فعلا که چهار تا روح آس و پاسیم و اگر دو تا شاهد پیدا نکنیم همین طوری آس و پاسم می مونیم ...

جوان: من رو قاتی خودتون نکنین!!!

حاجی: ( صدایش را بالا می برد ) تو قاتی شدی ... آخه چرا نمی خوای باور کنی!!؟

قاضی: نظم دادگاه را رعایت کنید ... ومحض اطلاع شما آقای جوان! غدیر یک جمله نیست بلکه یک خطبه ی چند صفحه ایست و یک اعتقاد آسمانی. خطبه ای است که برای هر جمله اش می توان یک کتاب نگاشت.

حاجی: آهان!! یادم اومد... همین یکی دو ماه پیش دو تا محقق رو گذاشتن توی این قبر بقلی. خعلی آدمای باحالین!! یه کارای جالبی کرده بودن واسه خطبه غدیر. خیلی باحال بود. پاشین. پاشین یه سر بریم همین قبر بقل، کاراشونو ببینیم. پاشو عرب جان!!

(صحنه تاریک می شود و می رویم به ماجرای خطابه)

قاضی : بسیار خب دادگاه رسمی است ! ... مهلت یاد شده به پایان رسید . از آقای شاکی تقاضا می کنم که در جایگاه قرار بگیرند و شاهدان خود را به دادگاه معرفی کنند ... جناب شاکی !! .... جناب شاکی !!!

حاجی : ... بله ... بله ... تنفس تموم شد !!؟

قاضی : لطفا برای ادعای خود دو شاهد نزد دادگاه بیاورید ! آقا !!

حاجی : شاهد ؟! ... شما که خودتون در جریانید ... نوه ی شمسى شاهد ديگه !!

جوان : ای بابا ... گیر دادیا حاجی !!

قاضی : جناب شاکى لطفا در جایگاه قرار بگیرید و دادگاه را به سُخره نگیرید !

حاجی : سُخره چیه آقای قاضی ... این هم شاهد .... شهادت بده پسر جون ... شهادت بده که دیگه داریم به لطف خدا از این سیاه چال خلاص می شیم !!

جوان : اما ... اما من هنوز باورم نمی شه ...

حاجی : ( کنترل خود را از دست می دهد ) ای بابا !! بسه دیگه !! منم هنوز بعد از پنجاه سال باورم نمی شه که مردم ، حالا به اونش کاری نداریم ... یه کم به خودت مسلط باش ! شهادت بده و قال قضیه رو بکن !

جوان : آخه من باید چيو شهادت بدم ؟!

حاجی : حرفای منو دیگه ، بگو که این عرب به تو غدیر عهد بسته اما عدش رو شکسته و پیمان شکنیش حالا شده مایه ی مکافات ما !!

جوان : ... من نمی فهمم حاجی ... این که ما به خنس خوردیم به این بدبخت چه دخلی داره ؟ ... اصلا به ما چه که این بابا هزار چهارصد سال پیش چه غلطی کرده ؟ ... پیمان غدیر چه ربطی به ما داره که پیمان شکنی این بابا داشته باشه ؟!!!

حاجی : (محکم به سرش می زند ) ... مشکل شد دوتا .... تحویل بگیر آقای قاضی !!

قاضی : ببین جوان !! ارتباط غدیر و هزار و چهارصد سال پیش به ما تازه در همین وانفسا معلوم می شود ... امشب می بینی که اشهد ان محمدا رسولله و اشهد ان علیا ولی الله ... به چه دردت می خورد ...

جوان : ... اما مثل اینکه به درد شما ها نخورد آقای قاضی .

حاجی : ... بس کن پسر جان !! ... تو جوون مردی ، اصلا فرصت نکردی خیلی چیزا رو بفهمی ...

قاضی : رهائش کن حاجی !! هنوز شب اول قبر را درک نکرده است تا منظور ما را بفهمد ... حالا شهادت می دهی جوان یا نه !

جوان : ... حالا نگفتین ... چی به من می رسه این وسط ؟! اصلا من چرا باید این عرب بیچاره ی بدبخت ... ملخ خور فلک زده ی بیابون گرد ... هپلی رو بی خودی متهم کنم ؟!



مرد عرب : چه خبر است این جا ... قاضی ! ... هر کس از راه می رسد تنها به من حمله می کند ... هوی جوان عجم کاری نکن که مادرت را به عذایت بنشانم ...

حاجی: به عذاش نشسته فعلا!!

جوان : جراتش رو نداری .... بدبخت من دارم از تو دفاع می کنم !!

قاضی : آرام باشید یاران !! لطفا احترام خود را نگه دارید !! منتظر شما هستیم روح جوان !!

جوان : آخه آقای قاضی ...

حاجی : چون هر کی که دوست داری بیا و شهادت بده !... خدا رو چه دیدی شاید تو هم خلاص شدی ... اون وقت با هم می ریم پیش شمسوی ... حالا به اونش کاری نداریم ... به خدا هیچی بدتر از بلا تکلیفی نیست !!

جوان : ( با شک و دو دلی ) آخه ... آخه من اول باید بقیه ماجرا رو بدونم یا نه!! این بابا ابو عبید نصفه نیمه تعریف کرده برامون!!

حاجی: چی چی رو بدونی!! بقیه نداره دیگه. بیا تا من بقیه شو...

قاضی: آقای حاجی!! جوان راست می گوید!! متهم باید ماجرا را کامل نقل کند تا در پرونده او قید شود. ادامه بده ابو عبید!!

عرب: آن روز رسول خدا بعد از خطبه هایش علی را امیرالمومنین نامید و به همه دستور داد تا در خیمه ای که کنار برکه خم برپا کرده بودند، دست در دستان علی بگذارند و با او بیعت کنند. بیعت کنند یعنی او را امیر خود و وصی رسول خدا بدانند. من هم به دستور رسول خدا در صف بیعت کنندگان ایستاده بودم که حارث بن نعمان با عصبانیت از راه رسید.

(حارث وارد صحنه می شود)

حارث: این دیگر چه رسمی ست. ای رسول خدا!! تو برای ما دینی آوردی و گفתי از دستورات آن اطاعت کنیم، ما هم بی چون و چرا پذیرفتیم. گفתי حج بجای آوریم و نماز بخوانیم، ما هم قبول کردیم. حالا پسرعموی خویش را به جانشینی خود برگزیده ای؟! آیا خدا او را انتخاب کرده یا تو او را از سمت خودت به جانشینی برگزیده ای؟!

عرب: رسول خدا فرمودند: او را خداوند برگزیده است و من سخنی از جانب خویش نگفته ام!!

حارث: (پوزخند) حرف خداوند؟! من در مقابل چشم اینهمه مسلمان از خدای یگانه درخواست می کنم که اگر تو راست می گویی و این جانشینی حرف خداست، سنگی از آسمان بر سرم بیندازد و جانم را بگیرد!!

عرب: حارث این حرف را آنقدر بلند فریاد زد که همه بشنوند. چند ثانیه همه جا سکوت شد. همه منتظر بودند تا ببینند چه اتفاقی خواهد افتاد. اما...

جوان: سنگ اومد از آسمون؟!

عرب: نه. حارث صحیح و سالم با لبخند پیروزی بر لب رفت!!

جوان: خب اینجوری که یعنی جانشینی حضرت علی حرف خدا نبوده که؟!!

حاجی: دروغ می گه این عرب‌ه!! می خواد گند زدن خودشو...

قاضی: نظم دادگاه را به هم نریزید. متهم می خواهد ادامه دهد!!

عرب: حارث آنقدر دور شد تا دیگر در بیابان معلوم نبود. همه ناامید شده بودیم که پیامبر آیه ای را که همان لحظه برایشان نازل شده بود خواندند. (آیه) از این آیه همه فهمیدیم که بلایی سر حارث آمده. خودمان را به او رساندیم و دیدیم که هم خودش و هم مرکبش روی زمین افتاده اند. انگار پرنده ای مثل ماجرای اصحاب فیل از طرف پروردگار آمده بود و با سنگ کوچکی او را ز پا درآورده بود. بعدها دانستیم که حارث پیش چشمان ما عذاب نشد، چون پیامبر در میان ما بود و طبق آیه قرآن اگر پیامبر در میان قومی باشد، عذاب نازل نخواهد شد...

حاجی: ای نامرد. تو اینهمه معجزه دیدی و آیه قرآن در تایید علی شنیدی، باز عهدتو شکوندی؟!!

قاضی: به خودتان مسلط باشید جناب حاجی!! ادامه بدهید مرد عرب!!

عرب: من هم به خیمه بیعت رفتم و با علی بیعت کردم. با تمام وجود هم بیعت کردم. از خیمه بیعت با علی بیرون که آمدم. دیدم شاعر معروف آن روزگار..... دارد شعر زیبایی می خواند. شعری که طعم شیرینش هنوز زیر زبانم باقی ست...

(پخش شعر)

(فضای زندان)

بیژن: تموم شد؟!!

اشکان: به افتخار بر و بچه های بند عمومی زندان بزن اون کف قشنگه رو

سیا: فکر کنم نصفه بودا

امیر: شایدم کامپیوتره سوخت!!

سهراب: سوخت احمد؟!!

احمد: نه بابا گمونم تموم شد!!

بیژن: نمی شه که!! پس سر حاجی و مرد عرب و قاضی و جوون چی میاد؟!!

سیا: احتمالا از این فیلمای پایان باز بوده...

سهراب: اون مال سینمای نئورئالیسمه!!

اشکان: چئورئالیسم؟!!

بیژن: سیا رفیقمون بدجوری هنرمنده. بزن زنگو!!

سیا: شیشکی!!

امیر: بس کنین بچه ها. من بعید می دونم تموم شده باشه همین جا

احمد: منم همینطور. بیاین بگردیم شاید سی دی ۲ داشته باشه

امیرآقا: بچه ها!! بچه ها پاشین بگردین!! ساسان کو؟!

بیژن: داداشمون خوابه!! ساسان!! ساسان (با فریاد)

ساسان: (می ترسد) چیه؟! چی شده؟! پلیسا حمله کردن؟!

امیر: پاشو باید دنبال سی دی ۲ بگردیم!!!

ساسان: سی دی ۲؟!

اشکان: ولش کن امیرخان!! بخواب ساسان. بخواب

سیا: واقعا عجیبه!! اینهمه پیامبر خطبه خوندن و اینهمه آدم شنیدن. پس چی شده یه دفعه که هیچکی یادش نیست؟!

اشکان: یعنی چی یادش نیست؟!

سهراب: آره!! واسه منم سواله. چی شد که اینهمه معجزه هم مردم دیدن تو اون بیابون. عهد هم با امام علی بستن اما

یه دفعه همه چی عوض شد؟!

بیژن: یه اتفاقی افتاده که ما ازش بی خبریم!!

اشکان: حتما افتاده!! وگرنه نمی شه که حافظه اینهمه آدم پاک بشه و یادشون بره که خلیفه بعد از پیغمبر حضرت علی

بوده...

امیر: بگردین شاید تو سی دی ۲ باشه این ماجرا

اشکان: هر ماجرای باشه حتما نیاز به نقشه قبلی داشته!!

سهراب: نقشه؟!

سیا: راست میگه اشکان!! ما وقتی می خوایم یه شب بندو به هم بریزیم و شام بند بقلیا رو بالا بکشیم، از صبحش با

بیژن و اشکان می شینیم به نقشه کشیدن!!

سهراب: ااا. پس شام ما رو شوما بالا می کشین؟!

بیژن: لومون دادی که سیای خنگ!!!

سهراب: از حلقومتون می کشم بیرون!!

امیر: بس کنین بچه ها!! بگردین دنبال سی دی...

احمد: وقتمون خیلی کمه!! بگردین دیگه...

امیر: احمد!! اشکان راست می گه!! واسه یه کار کوچیک مٹ به هم ریختن بند و بالا کشیدن غذاها باید یه روز نقشه

بکشیم.

سهراب: نقشه بکشیم؟! شام با اینایی امیرخان؟

امیر: شرمنده سهراب جون!!!

سهراب: خیلی نامردین!!

امیر: داشتم می گفتم. واسه بالا کشیدن غذاها اینهمه نقشه می کشیم. اونوقت واسه بالا کشیدن خلافت مسلمونا به نظر تون نقشه نکشیدن؟!

احمد: حتما نقشه داشتن!! اصلا من تو یکی از همین کتابا یه چیزی در مورد نقشه شون خونده بودم...

بیژن: کدوم کتاب؟!

احمد: آهان!! پیداش کردم. بیاین یه دقه بشینین تا براتون بخونمش. اون ساسانو هم بیدار کنین!!!

احمد: یکی از شب هایی بود که مردم برای بیعت با علی در دل بیابان چادر زده بودند و منتظر دستور پیامبر برای حرکت بودند. همه می دانستند تا وقتی که بیعت ها تمام نشود، کاروان حرکت نخواهد کرد!!

(ورود به نمایش صحیفه ملعونه)

امیر: عجب!!!

اشکان: شک نداشتم که یه نقشه ای پشت نامردیای اینا هست!!

احمد: بدون نقشه که نمی تونستن خلافتو غصب کنن و اون بلا رو سر حضرت زهرا بیارن!!

بیژن: نیکا کنین!! ساسان که دوباره خوابیده!! ساسان!! ساسان!!

سهراب: ولش کن بیژن. اون معلوم نیست دوباره چی زده!!

احمد: بچه ها شدیداً وقتمون کمه. تو رو خدا سی دی ۲ رو پیدا کنین. ساسانم صدا کن. به کمکش احتیاج داریم.

سیا: ساسان. ساسان. پاشو داداش...

ساسان: اومدم. اومدم. اگه گذاشتین ما یه چرت بخوابیم. این دیگه چیه مونده زیر من؟!

سیا: احمد!! احمد!! سی دی ۲ رو پیدا کردم. زیر ساسان بود!!

امیر: اینهمه مدت تو روی سی دی خوابیده بودی؟!

سهراب: چقدرم داغ شده سی دیش!!

ساسان: خب هوا گرمه دیگه...

احمد: ولش کنین حالا. بیاین بذاریمش تو کامپیوتر...

سهراب: رایانه!!

بیژن: سیا. نمی خوای زنگ بزنی به افتخار داداشمون؟!

احمد: بس کنین. شروع شد...

(وارد نمایش رادیویی می شویم)

قاضی: دادگاه رسمی ست!! بسیار خب!! مرد عرب به اتهامات خود اعتراف کرد!!

جوان: هنوز به چیزی اعتراف نکرده آقای قاضی!! فقط ماجرا رو نقل کرد. نگفته که عهدشو کجا شکونده!!

حاجی: اینقدر دیگه ته به خشخاش نذار جوون!! بیا شهادت بده و خلاصمون کن دیگه...

قاضی: نه آقای حاجی!! جوان راست می گوید!! متهم باید به اتهام خود اعتراف کند.

عرب: کدام اتهام؟! به چه باید اعتراف کنم?!

قاضی: آیا انکار میکنید که بعد از غدیر به خوبی آگاه بودید که باید از امیر المومنین پیروی کنید؟ آیا انکار میکنید که می دانستید او جانشین بر حق رسول خداست و کاری نکردید؟ آیا ...

مرد عرب: بس است دیگه... بس است ... چه باید می کردم... (دو زانو به زمین می افتد) چه می توانستم بکنم. تیزی شمشیرشان بر گردنم بود... تیزی شمشیرشان بر گردن پسرم بود...

قاضی: ابوعبیده! تیزی شمشیر نمی تواند حقیقت را بپوشاند. چطور به خود اجازه دادید که شما و خانواده تان در امان باشید ولی امیر المومنین و خانواده اش را آزار دهند؟

مرد عرب: نمی توانستم... به خدا که نمی توانستم... به خدا من در ماجرای سوزاندن در خانه ی علی حضور نداشتم... قسم می خورم... بنی اسلمیان کوچه های شهر را قرق کرده بودند. اما ... اما حق با شماست. به خاطر دارم که علی دست همسر و بچه های خردسالش را می گرفت و شبانه به در خانه ی ما می آمد. سه شب به در خانه ی ما آمد و طلب یاری کرد...

(وارد نمایش در خانه می شویم)

(صدای شب. ابوعبیده در میان خانه راه می رود و سخت فکری ست. رحمان وارد اتاق می شود)

رحمان: هنوز نخوابیده اید پدر؟!

ابو عبیده: خواب به چشمم نمی آید.

(عبید با ظرفی خرما وارد می شود)

عبید: پدرمان هنوز دارد به ماجرای دو شب پیش می اندیشد.

رحمان: هنوز شک دارید که امشب چه پاسخی بدهید؟!

ابوعبید: شک و تردید دارد دیوانه ام می کند. واقعا نمی دانم باید جواب علی را چه بدهم؟!

عبید: معلوم است. شما در بیعت با خلیفه اید و رسم عرب این است که تا آخرین قطره خون خود بر بیعت باقی بماند.

رحمان: از کدام بیعت سخن می گویی عبید؟!

عبید: تو یعنی نمی دانی که پدرمان پیش چشم بزرگان مهاجرین و انصار در روز سقیفه با خلیفه پیمان بست؟!

رحمان: چرا. می دانم. خودم آنجا بودم و دیدم.

عبید: پس چرا از بیعت سوال می پرسی؟!

رحمان: خواستم بدانم منظورت کدام بیعت است؟ زیرا پدر بیعت دیگری هم دارد. روز غدیر دست در دست علی گذاشت و به صورتش لبخند زد و با او عهد بست که تا آخرین قطره خون بر پیمانش بماند و او را مولای خود بداند اما حالا؟!

ابوعبید: حالا... حالا نمی دانم باید پاسخ او را چه بگوییم...

عبید: نمک به زخم پدرمان نپاش رحمان!! حالا شرایط به کلی فرق کرده.

رحمان: یعنی چه؟!

عبید: یعنی آن روزی که پدر در بیابان های مکه به علی قولی داد، از آینده خبری نداشت.

رحمان: پیامبر خبر داشت که از همه قول گرفت.

عبید: با این حرف ها می خواهی چه چیزی را اثبات کنی؟! ما نمی توانیم رویمان را از خلیفه برگردانیم و به علی لبخند بزنیم.

رحمان: چرا؟!

ابوعبیده: آن وقت با زندگی مان چه کنیم؟!

رحمان: چه ربطی به زندگی دارد؟!

عبید: تو مگر نمی دانی رحمان؟! خبر نداری که چند روزی ست ماموران خلیفه قدم به قدم همه جای شهر را پی دوستان علی می گردند. علی تنهاست رحمان. تنهایی که کاری از دستش نمی آید.

رحمان: اما پس بیعت پدر در روز غدیر چه می شود؟! (رو به ابوعبیده) شما نبودید که روز غدیر با علی بیعت کردید؟! یعنی به همین زودی فراموش کردید که پیامبر در مورد علی چه گفت؟!

ابوعبید: صدایت را پایین بیاور. فراموش نکرده ام اما من که تنهایی نمی توانم در مقابل جماعت بایستم. همه با خلیفه بیعت کرده اند.

عبید: شما هم بیعت کرده اید پدر. رحمان احساساتی ست. زندگی را نمی فهمد. برق شمشیر ندیده است که اینگونه نطق می کند و حرف از بیعت می زند.

ابوعبید: من هم مثل تو بی تابم رحمان. همین است که خواب به چشمم نیامده. نمی دانم جواب علی را امشب چه بدهم. دو شب است که به در این خانه می آید و غدیر را یادآوری می کند و یاری می طلبد. هر شب به شب بعد حواله اش دادم اما امشب آخرین شب است. می آید تا پاسخم را بشنوم.

رحمان: دلت را صاف کن پدر. ما همه حق و حقیقت را در بیابان های مکه شنیدیم. چگونه می توانیم به آن پشت کنیم؟!

عبید: صدایت را پایین بیاور تا ماموران خلیفه را به اینجا نکشاندی!!

رحمان: نمی توانم در مقابل اینهمه بی تفاوتی مردم شهر آرام بگیرم. این چه خیانتی ست که حتی پدر هم دچارش شده. پدری که همیشه برایم الگو بود در شجاعت و پایداری. امشب پاسخ علیرا بده پدر. تو اگر با او باشی، آخرت را آباد می کنی. آخرت را...

(بنی اسلمی در می زند)

بنی اسلمی: در را باز کنید. ماموران خلیفه هستیم!!

عبید: (آرام) گفتم صدایت را پایین بیاور. آمده اند به تفتیش. بیچاره شدیم!!

رحمان: تفتیش؟! چه تفتیشی؟!

عبید: یاوه گویی هایت آن ها را به اینجا کشانده...

بنی اسلمی: در را باز کن ابوعبیده. دیگر برای تو هم باید به زور متوسل شویم؟!؟!!

ابوعبیده (در را باز می کند): شما جماعت شب و روز نمی شناسید که وقت و بی وقت در خانه مردم را می کوید؟!

بنی اسلمی: اولاً سلام علیکم جناب شیخ...

ابوعبیده: علیکم السلام (بی تفاوت)

بنی اسلمی: ثانیاً شب و روزمان شده بو کشیدن...

عبید: بو کشیدن؟!؟!?!!

بنی اسلمی: آری. ماموریم که در شهر راه بیفتیم و خانه ها را بو بکشیم و آن هایی را که بوی خیانت می دهند (اشاره به شیخ)...

رحمان: یعنی از این چهار دیواری بوی خیانت به مشامتان خورده؟!

ابوعبیده: من پیرمرد دیگر باید به فکر قبر و قیامت باشم. مرا چه به خیانت؟!

بنی اسلمی: خیانت قبر و قیامت سرش نمی شود. وقتی هوی و هوس عنان روح را به دست بگیرد، پیرمرد هم که باشی، سر به راهش می شوی...

عبید: مراقب حرف زدنت باش!! مگر تو پدر مرا نمی شناسی؟!

بنی اسلمی: ابوعبید را دیگر همه شهر می شناسند. همان که روز سقیفه دست در دستان خلیفه گذاشت و بیعت کرد.

رحمان: بیعت کرد یعنی با خلیفه است. پس پی چه کاری نیمه شب به خانه اش آمدی؟!

بنی اسلمی: قصد جسارت به شیخ را نداشتم. قصد تذکری کوتاه بود...

عبید: تذکر؟! در چه بابی؟!

بنی اسلمی: در باب رعایت حق همسایه!!!

ابوعبید: مگر حقی از کسی ضایع شده؟!

بنی اسلمی: صدای مرافعه دیشبتان تا فرسخ ها خارج مدینه هم به گوش می رسید. چه می گفتید شیخ؟!

ابوعبید: نزاع خانوادگی بود. پسرها با هم بگو مگویشان شده بود.

بنی اسلمی: و حتما شما هم داشتی آشتی شان می دادی؟!

عبید: دعوی دو برادر نیاز به آشتی ندارد. ما اگر گوشت یکدیگر را هم بخوریم، استخوان هایمان را دور نمی ریزیم

بنی اسلمی: خوب آسمان ریسمان می بافی جوانک. معلوم است تربیت شده دسان ابوعبیدی!!

ابوعبید: به چه کار آمده اید؟!

بنی اسلمی: صدایتان را از دور شنیدم. داشتید در مورد علی حرف می زدید و یاری طلبی اش؟!

رحمان: پدرمان داشت کمی نصیحت...

بنی اسلمی (شمشیر از نیام می کشد و به گردن رحمان می گذارد): بوی گند فتنه از خانه تان بلند است! پسرانت را بد

تربیت کرده ای پیرمرد!!!

ابوعبید: با او چکار داری؟! او گناهی نکرده؟!

بنی اسلمی: آری. گناهکار واقعی تویی شیخ. تویی که در بیعت با خلیفه ای و وقتی پسر ناخلفت در حمایت از علی و قیام ناکامش نطق می کند، توی دهانش نمی زنی. تو اگر بلد نیستی او را تربیت کنی، شمشیر من مربی خوبی ست!!!

عبید: شمشیرت را غلاف کن مرد. خانه ابوعبید جای عربده کشیدن و حریف طلبیدن نیست.

ابوعبید: تو را به خدا آبرویم را در این شهر بی آبرو نریز. مردانگی کن و پسرمان را ببخش. جوان است و خام. نمی داند چه

می گوید. گاهی عنان کلام از کف عقلش می لغزد و به دست احساساتش می افتد.

بنی اسلمی: (شمشیر را در نیام می گذارد) به احترام پدر پیرتان نبود، همین جا گردنتان را زده بودم.

ابوعبید: لطف کردید که پسرانم را به من بخشیدید!!

بنی اسلمی: خلیفه دستور داده این شب ها سخت کوجه ها و خانه های مدینه را تفتیش کنم. تفتیش کنم که مبادا

کسی پا از گلیمش فراتر بگذارد و بر بیعتش خط بطلان بکشد.

عبید: این را مطمئن باشید که در این خانه کسی نیست که بخواهد عهدش را با خلیفه بشکند.

بنی اسلمی: پس علی...

ابوعبید: حرفی هم اگر از علی بود و صدایمان بالا رفت، صحبت حمایت از او نبود...

بنی اسلمی: پس چه؟!



عبید: پدرمان داشت برای ما از ماجرای دو شیعی می گفت که علی به در خانه مان آمده بود.

بنی اسلمی: و اگر بار دیگر آمد؟!

عبید: در را برویش باز نخواهیم کرد. این را به شما و خلیفه اطمینان می دهم...

بنی اسلمی: (رو به رحمان) اما این پسرت حرف های بو داری می زد شیخ؟!!

ابوعبید: او را به من بسپار. اگر نتوانستم با زبان نرم ادبش کنم، به چوب و چماق دست خواهم برد...

بنی اسلمی: و اگر چوب و چماقت هم افاقه نکرد، مرا خبر کن تا برق شمشیرم او را سرچایش بنشانند. من می روم. فقط بار بعدی از این خانه بوی خیانت بیاید...

عبید: خیالتان راحت. سلام ما را به خلیفه مسلمین برسانید. خیر پیش!!

(برگشت به نمایش رادیویی)

( اپیزود سوم )

مرد ۱: شب های بیابان های حجاز، حال و هوای خود را دارد.

مرد ۲: آنهم اگر کنار آتش نشسته باشی و به آسمانش خیره شوی...

مرد ۳: آدم دلش می خواهد بزند زیر آواز... دلی دارم...

مرد ۱: نه.نه.نه تو را به خدا دوباره با آن صدای نکره ات شروع نکن به آواز خواندن!!

مرد ۳: صدای نکره؟! بیچاره این صدا همین الانش در مدینه کلی خریدار دارد!!

مرد ۲: راست می گوید. صدایت را بگذار برای خریدارانش. ما خریدار نیستیم. بگذار کمی کنار آتش در آرامش بنشینیم  
دیگر!!

مرد ۳: به من چه؟! خودتا ضرر کردید که این صدا را از دست دادید...

(سکوت)

مرد ۱: آخرش هم نفهمیدیم رسول خدا برای چه دستور توقف داده بود.

مرد ۳: راست می گوید. ۱۲۰ هزار نفر آدم از قبایل مختلف عرب و عجم را سه روز زیر آفتاب نگه داشتند که چه بشود؟!!

مرد ۲: شما واقعا نفهمیدید؟!!

مرد ۱: مگر تو فهمیدی؟!!

مرد ۲: مگر امروز خطبه های رسول خدا را گوش نکردید؟!!

مرد ۱: خطبه؟!؟!؟!!

مرد ۳: من اوایلش را شنیدیم، اما بعدش با رفقا حرفمان شد و سرگرم گفتگو با هم شدیم. مگر چیز خاصی گفته شد؟!!

مرد ۱: خطبه کدام است؟! من که تمام امروز را خواب بودم. مگر کسی خطبه خواند؟!

مرد ۲: یعنی شما خطبه های رسول خدا را برای تعیین جانشینش نشنیدید؟!

مرد ۳: آهان. پس به خاطر همین بود که با علی دست بیعت دادیم!! یعنی علی جانشین پیامبر شد؟!

مرد ۱: جانشین دیگر چه صیغه ایست؟!

مرد ۲: خطبه مفصل امروز را اگر می شنیدید، می دانستی که رسول خدا تمام امور دین اسلام را بعد از خودشان به علی واگذار کردند و او را امیرالمومنین نام نهادند.

مرد ۱: من باز هم نمی فهمم امروز رسول خدا جانشین خود را معرفی کردند؟! جانشین برای چه؟!

مرد ۲: برای اینکه این حج آخر رسول خداست. باید جانشینش را اینجا تعیین کند.

مرد ۱: خب باشد. چه دخلی دارد؟!

مرد ۳: برای اینکه سال بعد پیامبر در میان ما نخواهد بود.

مرد ۱: خب نباشد. چه دخلی دارد؟!

مرد ۲: برای اینکه دین که نمی شود بدون صاحب رها شود؟!

مرد ۱: خب بشود، چه دخلی دارد؟!

مرد ۳: ای بابا. تو هم که انگار روی چه دخلی دارد گیر کرده ای. دخلش این است که دین خدا که از همه امور مهمتر است نمی شود بدون سرپرست بماند.

مرد ۱: چرا نمی شود؟! مگر دین خدا سرپرست می خواهد؟!

مرد ۲: حتما می خواهد. تو خودت چندرغاز سرمایه ات را که می خواهی در شهر بگذاری و به حج بیایی برایش ۵۰ نفر سرپرست و محافظ می گذاری. آنوقت خداوند برای دینش که پیش مردم امانت است، سرپرست و جانشین نگذارد؟!

مرد ۷: بگذارد. اما این جانشین را نه!!

مرد ۲: سلام. (سلام همه)

مرد ۵: دور آتش خوب خلوت کرده اید؟!

مرد ۳: تازه من می خواستم آواز بخوانم. چه خوب شد آمدید تا شما هم از صدای زیبای من استفاده کنید...

مرد ۶: تو را به خدا بگذار کمی آرامش داشته باشیم. در این سه روز که مدام در اضطراب به سر می بردیم.

مرد ۲: اضطراب؟! اضطراب برای چه؟!

مرد ۴: مهم نیست... ببینم. شما مگر نمی دانید یکی از بزرگان قبیله خزرج دارد در آن گوشه خرما خیرات می کند.

مرد ۱: آری. آری. عجب رطب های بزرگی هم هست. برویم. من که دارم از گرسنگی می میرم.

مرد ۳: خدا خیرش دهد برویم... برویم... (مرد ۱ و ۲ و ۳ می روند)

مرد ۴: دیدید چقدر راحت و آسان می توان این مردم را فریب داد؟!

مرد ۵: چه می خواهی بگویی؟! منظورت چیست؟!

مرد ۴: به گفته محمد این آخرین حج اوست و این بدان معناست که ...

مرد ۶: دفتر عمر او به زودی بسته خواهد شد. (مرد ۵ و ۶ و ۷ می خندند)

مرد ۴: هیس! آرام . رسوایمان میکنید. کسی نباید بویی ببرد که ما اینجا جمع شده ایم. و الا رویای جانشینی محمد را که سالهاست به حالوت و شیرینی آن زنده ایم به گور میبریم. به گور می فهمید؟

مرد ۵: آری سالهاست که با او پیروانش خم و راست می شویم و خدای نادیده را میپرستیم. تنها به امید رسیدن بهچنین روزهایی...

مرد ۶: ابوعبیده؛ تو چرا ساکتی؟ تو چیزی بگو

مرد ۷: من در فکر آن همه سفارش های محمد هستم. با آن همه تاکید و توصیه. خلافت مسلمین بی تردید به علی می رسد.

مرد ۵: آری همینطور است. او بارها و بارها از فرصت های مختلف برا تثبیت جانشینی پسر عمش بهر جسته است.

مرد ۶: ( با کینه) او حتی همه ما را وادار ساخته که در زمان حیاتش نیز فرمان علی را بدون چون و چرا گردن نهیم. و او را امیر مومنان بخوانیم.

مرد ۴: آری آری این بدان جهت است که او بیش از سایرین به پسر عم خویش و اسلام خدمت کرده است. اما (مکارانه) او چندان میان مردم محبوب نیست.

مرد ۷: آری شما روی هر قبیله و طایف ای که دست بگذارید، علی یکی از سران و بزرگان آن را با ذوالفقار خود به خاک و خون کشیده است.

مرد ۶: راست میگویی، جماعت چندان هم دل خوشی از علی ندارند. در ضمن برای بیشتر این مردم هم مهم نیست که چه کسی جامه خلافت را به تن خواهد کرد.

مرد ۵: همینطور است برای اینان مهم دنیاست که محمد و علی آن ها را به پس از مرگ وعده میدهند. ( باخنده)

مرد ۶: با این حساب یاران با وفای ما هم از دوستان راستین علی به مراتب بیشتر است. ( می خندند)

مرد ۷: خب پسر ابوقحافه بگو چاره چیست، چه باید بکنیم؟

مرد ۴: ( اطراف خود را نگاه می کند که کسی نباشد) خوب به سخنانم گوش کنید. ما باید پس از محمد نخست انتخاب جانشین او را به میان مردم بکشیم. آنگاه با بهره بردن از کینه قبائل نسبت به علی و جوانی پسر ابوطالب از بی رغبتی او به دنیا و حکومت کمال استفاده را بکنیم و خلافت را دست خود بگیریم.

مرد ۶: آخر سر هم با ایجاد رعب و وحشت کار را یکسره می کنیم. (خنده)

مرد ۷: شما دو نفر گویا متوجه نیستید. مردمی که اینجا جمع هستند توصیه های محمد در مورد علی را فراموش نکرده و نمیکنند. اگر یکی از آن ها به گفته های محمد استناد کرد چه؟

مرد ۴: برای آن هم نقشه ای دارم. ما باید شایعه کنیم که پیامبر در اواخر عمر گفته است: " خداوند ما خاندان را برگزیده و گرامی داشته و آخرت را به دنیای ما ترجیح داده است پس برای ما اهل بیت نبوت و خلافت یکجا جمع نمی شود"

مرد ۷: ( با اعتراض) آخر همه می دانند که این گفته دروغی بیش نیست.

مرد ۵: همینطور است کسی سخن ما را باور نمیکند.

مرد ۴: اما اگر همگی شما بر درستی این گفتار شهادت دهید. چطور؟

مرد ۷: آفرین بر تو! آفرین، الحق که تو شیطان را هم درس می دهی.

مرد ۶: و حال که بنا نیست علی صاحب حکومت گردد این ما خواهیم بود که بر شتر بی صاحب خلافت سوار خواهیم شد. (خنده)

مرد ۴: فراموش نکنید که باید کاری کنیم که مردم گمان کنند که نه تنها علی به خلافت ما راضی است. بلکه ما را در این امر مهم یاری نیز می دهد.

مرد ۶: بسیار خوب. حال باید با هم پیمان ببندیم.

مرد ۴: پیمانی خونین و ناگسستی

مرد ۷: پیمان؟ چه پیمانی؟ چه عهدی؟

مرد ۶: پیمان آنکه اگر محمد از دنیا رفت. تا جان در بدن داریم نگذاریم خلافت به علی و اولادش برسد. (ابوبکر دستش را دراز می کند و بقیه هم روی دست اودست می گذارند)

مرد ۵: همه چی به نفع ماست یاران

مرد ۶: نمیگذاریم خلافت به دست بنی هاشم برسد. به هیچ قیمت....

همگی: به هیچ قیمت.... (خنده همگان)

اپیزود چهارم

قاضی: (صدای چکش) دادگاه رسمی ست!! ابوعبیده یا همان مرد عرب به پیمان شکنی اش اعتراف کرد. دادگاه برای صدور حکم نیازمند حضور شاهد است

حاجی: با شمان (رو به جوان)

جوان: بله؟!!

حاجی: به اونش کاری نداریم میگم با شمان

جوان: من چی کار باید بکنم؟

قاضی: جوان عزیز! لطفا تشریف بیاورید و این سند را به نشانه ی شهادت بر مجرم بودن این مرد عرب امضا کنید.

جوان: من امضا نمی کنم

حاجی: ذکی (عصبانی می شود) حیف که تو این قبرستون قبر خونادگی هست... آخه مگه مریضی؟! برای چی امضا نمیکنی

جوان: آخه به ما چه؟! این مرد عرب قبلا هر غلطی کرده به خودش مربوطه؟! خیلی ضایس که به خاطر گناه یکی دیگه، یکی دیگه رو مجازات کنن. من امضا نمیکنم.

حاجی: ذکی! خر بیار و باقالی بار کن حالا به اونش کاری نداریم... آقای قاضی!! این چرا اینجوری میکنه؟!

قاضی: یک مشکلی هست.

حاجی: یه مشکل که صد تا مشکل هست... حالا تا الان چه شکر پنیری استعمال می کردی که یهو روحیه ی حقیقت طلبی ات گل کرده... بیا برو شهادتت رو بده خلاصمون کن

قاضی: مشکل شاهد دوم را چه کنیم حاجی!! آمدم و این پسر شهادت داد اما شاهد دوم کیست؟!

حاجی: قاضی جون!! آخه من از کجا یه شاهد دیگه بیارم.

قاضی: شاهد دوم الزامی است آقای حاجی

مرد عرب: احسنت!! پس چون شاهد دیگری وجود ندارد من هم محکوم نیستم.

حاجی: ساکت باش بیینم...

جوان: چرا فکر کردین من شهادت میدم که دنبال شاهد دوم هستین... من شاهد اول نیستم.

حاجی: ببین بچه روح کوچولو! الکی برای من قیافه نیا... تو شهادت میدی چون من میگم.. شیر فهم شد؟! والسلام! بابا به هر حال ما یه کفن بیشتر از پوسوندیم لابد یه چیزی می دونیم دیگه... بیا و مثل بچه ی ادم .

(ناگهان روح سرگردان وارد میشود)

عرب : ... ای بابا !! ... دوباره سر و کله ی این روح ولگرد پیدا شد ...

حاجی : ... شلوغش نکن بذار بیینم دوباره برای چی اومده این جا ... چی شد داداش آخرش قبرت رو پیدا کردی یا نه ؟!

روح سرگردان : ... نه !! ... ( بغض می کند و گریه اش می گیرد ) ... من مامانمو می خوام !!

جوان : مامانتو ؟!؟

حاجی : آخی !! ... تازه از خواب پا شده ... غریبی می کنه ... مامانشو می خواد ... گریه نکن عزیزم ... یعنی مامانتم مرده ؟!

روح سرگردان : آره ... چهل ... پنجاه سال پیش ... !!

عرب : ... پس قبرتان خانوادگی است ؟

روح: ( با بغض) آره

حاجی : که گفתי چهل پنجاه سال پیش ... ببینم ما قبلا جایی همدیگه رو ندیدیم ... حالا به اونش کاری نداریم ...  
نگفتی اسم مادرت چی بوده !!?

قاضی : آقای حاجی !!!

حاجی : ... فقط برای اینکه بتونیم راحت تر پیداش کنیم ... همین !!

قاضی : ... ببینم روح سرگردان ... آن قبر خانوادگی که گفתי را چه سال و به چه قیمتی خریدید !!?

روح سرگردان : ... به پیدا شدنش کمک می کنه ؟

قاضی : ... حتما جانم !!

حاجی : ببینم آقای قاضی شمام جلب شدیا ... مرد حسابی اسم مادرش مهم نیست اما قیمت قبرش این وسط مهم شده  
...

قاضی : صرفا من باب اطلاع می خواستم بدانم ... بسیار خوب روح سرگردان لطفا ما را تنها بگذارید تا به کارهایمان  
رسیدگی کنیم ... چاره ی مشکل شما همان اطلاعات قبرستان است آقا !! بفرمایید بروید!!

{ روح سرگردان آرام و غمگین از صحنه خارج می شود }

حاجی : ... می بینی جوون اینه ننگ اسارت تو این قبر کوفتی ... حتی نمی تونی از کسی سراغ بگیری ... حالا به  
اونش کاری نداریم ... آخه چرا گفתי بره آقای قاضی ؟ ... اینه رسمه مهمون نوازی !?

عرب : تا چند لحظه پیش که مهمان نبود !! حال چه شد که مهمان از آب درآمد !!?

حاجی : ... ببخشید اصلا کسی با شما حرف زد ؟

قاضی : آقا شاکی لطفا شاهد دوم خود را به دادگاه معرفی کنید و وقت دادگاه را تلف نکنید آقا !!

حاجی : شاهد دومم کجا بوده ...

(روح سرگردان می آید)

قاضی: تو که دوباره برگشتی!!

روح سرگردان : ببخشید!! قیافه این آقا آشنا اومد به نظرم!! آقا!! شما باید آقای حاجی باشد ؟

حاجی : آره نوکرتم ... خودمم تو هم باید پسر شمسی باشی ... ماشالله چقدر بزرگ شدی ! ... حالا به اونش کاری نداریم  
...

جوان : باز شروع شد !!

روح سرگردان : ( به زور خود را از حاجی جدا می کند ) ... شمسی کیه بالام جان ... ولم کن بابا !!

حاجی : ( جا می خورد اما ... ) برو خودتو به اون را نزن شیطون !!

روح سرگردان : یعنی چی ... حالت خوبه پیرمرد !!

حاجی : پس من رو از کجا می شناسی !؟

روح سرگردان : راستش آقای حاجی. شما ۷۰ سال پیش یه بار اومدین به خونه ما و به خاطر رفاقتی که با پدرم داشتین یه عیدی درست و حسابی بهم دادین. یادتون نیست؟!

حاجی: (با خوشحالی) ایول!! چرا یادمه قشنگ!! بین کجا کارای خیر به داد آدم می رسن!! خدایا رحمتتو شکر!! بفرما آقای قاضی ... به کوری چشم بعضیا شاهد دومم از غیب رسید چون شما ...

قاضی : ... بسیار خب برای اتمام کار لازم است که دو شاهد و شاکی و متهم ذیل برگه را امضا کنند ...

حاجی : بسم الله ...

روح سرگردان : ... با اجازتون من اول امضا کنم ... چون عجله دارم ...زود باید برم !!

قاضی: خب روح سرگردان!! می توانید بروید!!

روح: با اجازه آقای قاضی!! آقای حاجی خداحافظ!!

حاجی: خداحافظ عزیزم. به بابات سلام برسون.

قاضی: برای تکمیل پرونده به امضای یک شاهد دیگر نیاز داریم!!

حاجی: یالا پسر چون نوبت به امضای تو رسیده. امضا کن که دیگه داریم به لطف خدا خلاص می شیم!!

جوان: با اینکه چشمم آب نمی خوره که سقف این قبر باز بشه اما باشه..

قاضی: جوان ناکام عزیز! تشریف بیاورید و اینجا را امضا کنید.

حاجی : افرین

قاضی: بسیار خب... بر طبق شهادت دو تن از شاهدان، شکایت شاکی از متهم به تشخیص دادگاه وارد است. این دادگاه با دو شاهد به نتیجه رسید و هیچ شک و شبهه ای نیست. بدین وسیله دادگاه اعلام میکند که افراد حاضر در این قبر هیچ ارتباطی با پرونده ی این مرد عرب در جفای در حق امیرالمومنین نداشته اند و خود را از هرگونه گناه مشابه میراً می دانند. باشد که عنایت پروردگار شامل حال ما شود.

(سکوت)

حاجی:.... قاضی جون... مطمئنی همه رو خوندی...؟! یه بار دیگه جمله ی آخر رو بخون....

قاضی: نمی دانم... باشد که عنایت پروردگار شامل حال ما شود.

جوان: خب چرا پس هیچی نمیشه؟!

حاجی: ینی چی؟! بابا ما بی گناهیم... به خدا ما هیچ کاری نکردیم و هیچ ربطی به این مرد عرب نداریم...

جوان : می دونستم ... می دونستم که هیچ فرقی نمی کنه ... حداقل به حال من که هیچ وقت هیچی فرق نمی کنه ...  
اون از دنیامون ... اینم از اینجا !!

قاضی : یاران ... ما نباید به این سرعت از رحمت خدا مایوس شویم .هنوز که اتفاقی روی نداده است ...

حاجی : اتفاقی نیوفتاده ... اتفاق بد تر از این که دیگه ... دیگه .... همه چیز زیر سر این عربست ... ببین مرتیکه عرب ...  
اونقدر گند زدی که دیگه صدای ما به خدا نمی رسه ... حالا دیگه همه مون فراموش شدیم ...

قاضی : رها کنید آن بیچاره را آقای حاجی !!

جوان : از همون اول معلوم بود که ربطی به این بدبخت نداره ... شما دارین چوب اعمال خودتون رو می خورید ...

حاجی : باریکلا ... باریکلا ... راه افتادی !!

**جوان: تو همون خطبه ای که محققا اومدن و برامون معرفیش کردن یه چیزایی از عهد و پیمان  
همه آدما نوشته بود!!**

**حاجی: تو نمی خواد دینو به من یاد بدی جوونک!!!**

قاضی : بس کنید آقای حاجی !! این جوان چندان بی راه هم نمی گوید .. ما یک طرفه به قاضی رفتیم ... باید اول کلاه  
خود را قاضی می کردیم ... باید اول انگشت اتهام را به سمت خودمان می گرفتیم ...

حاجی : کدوم اتهام آقای قاضی؟! اون نامرد گند زده به همه چی ... اون زده زیر عهدش و عین خیالشم نبوده ... اون با  
امام زمانش ...

قاضی : ( کلام حاجی را قطع می کند ) ... ما با امام زمان خود چه کردیم حاجی؟!

قاضی : ... غیر از این بود که قلب او را شکستیم و عهدهای خود را فراموش کردیم ... به زبان دم از یاریش زدیم و در  
عمل پشت به او کردیم و راه ناهموار خویش در پیش گرفتیم ... آن چنان مست دنیایمان شدیم که تمام دغدغه یمان  
این شد که ساز ناموزون خود را کوک کنیم و هیچ وقت از نوای غمگین دل او با خبر نشدیم ... با اینکه می دانستیم او  
پیوسته به یاد ماست خود را به غفلت می زدیم که نمی دانیم و انگار نه انگار ... ما باید انصاف داشته باشیم آقای حاجی  
و حرف حق را بگوییم .. اینجا دیگر قاضی خداست !! ... خدا که خوب می داند ما نیز عهدهایمان را شکستیم ... دنیا در  
نظرمان چنان جلوه کرد که عهدهایمان با فرزند غدیر را از یاد بردیم و از کسی دورماندیم که از پدر به ما نزدیک تر بود  
... قول دادیم که شیعه اش باشیم و مایه ی شادی دلش اما چه شد ... چه شد که ما نیز چون اهل بیعت شکن مدینه و  
دشمنان علی ... خار به چشم او راندیم و استخوان در گلویش شدیم و با گناهانمان او را غم زده و ناراحت کردیم ... او از  
اتهامات نابخشودنی ما می گذرد که حال این مرد را متهم می دانیم ... وای بر ما !! ... وای بر ما !!

حاجی:حالا باید چیکار کنیم؟

قاضی: هنوز یک راه مانده است. آری... آری ... هنوز راهی باقی است. حاجی به یاد داری شب اول قبر چه شد؟! لذت  
وصف ناپذیر آن را فراموش کردی؟

حاجی: علی بن موسی الرضا!؟



قاضی: آری... علی بن موسی الرضا وعده داده است که هر کس به زیارتش رفته باشد را در شب اول قبر زیارت کند.  
یادت هست در شب اول قبر تو هم آمد...

حاجی: اما قاضی جون... امشب که شب اول قبر ما نیست... چرا باید ایشون بیان؟

قاضی: اما امشب شب اول قبر این جوان است. امشب موعد دیدار این جوان و امام مهربانی هاست. بگو بینم جوان چند بار به زیارت او رفته ای؟

جوان: من؟! من؟! مشهد؟!

قاضی: آری... چند بار به زیارت او رفته ای؟!

جوان: من آخه اصلا تو این خط ها نبودم... من اصلا نمی دونستم که زیارت ایشون انقدر می تونه کار راه انداز باشه

حاجی: بینی چی نمی دونستم... بگو چند بار رفتی مشهد؟

جوان: من تا حالا نرفتم زیارت امام رضا...

قاضی: تا به حال نرفتی؟

حاجی: قاضی جون!! کارمون تمومه... دیگه هیچ وقت نجات پیدا نمی کنیم.

جوان: صبر کنین... یادم میاد ... یادم میاد یه بار یکی از رفقایم رفته بود مشهد... چقدر سر اینکه رفته مشهد مسخره اش کردیم... آخه ما اصلا گروه خونی مون با این کارا نمی خوند. یادمه گفت فلانی من گوشه رو می گیرم به سمت حرم یه سلام بده... گفتم برو بابا این حرفا چیه... این مسخره بازیا چیه... گفتش بابا با کلاسه... اینجا همه این کار رو میکنن. تو هم یه سلام بهش بده دیگه... گوشو که گرفت رو به حرم گفتم: سلام قریون... خیلی نوکرم... نمی دونم چرا ولی دلم یهو ریخت. انگاری خجالت می کشیدم که باهاش حرف بزدم... اف به من که یه کم بیشتر باهاش حرف نزدم. بابا پسر یه دو کلوم دیگه میگفتی بابا مهربون! مشکل دارم... میگفتی عزیز جون! تو خوبی ما بد... اصلن ما سلطان همه بد... این رسمش نیست که ما را ول کنی به امون خدا آخه... حاجی همون یه کلمه بسه...؟! . همون یه کلمه زیارت حساب میشه...؟! بینی میشه بیاد یه توکه پا جواب سلام ما رو بده... بابا آخه ما الان بهش نیاز داریم... اصن دلم می خواد همین الان باهاش حرف بزدم...